~~A P~~ Diwan-e-Ghani (incomplete)

Beginning with a preface.

Good Nastaliq

بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

آغاز دیوان

ای ذات تو سردفتر افراد وجود — هر بود و نبود را ز بود تو نمود
تا وصف جمیل تو نیامد بمیان — حرفی بجهان نبود از گفت و شنود

قادری که گلهای رنگین معانی در زمین سخن سبز کرده دست
قدرت اوست و کواکب درخشان مبانی بر فلک معنی پرورده
نظر تربیت او و ارواح علوی با ابدان سفلی برابطه
حکمت او آشناست و جامه الفاظ بر قامت معانی
بعلاقه قدرت او رسا لفظ را بهدایت معنی
محرم خلوتکده راز گردانید و معنی را بصدارت
لفظ روشناس قلمرو او از مبانی را جمال
معانی را بآیه کمال مبانی انجمن را خبر
و استعداد خود ساخت و آن لفظ را بالمعرف

57 | 10
67 |
77 – 20
87 – 30
88 – 1
89 – 2
90 – 3
91 – 4
2 – 5
3
r.

اهل نیاز اسیر حلقهٔ محرمان خلوتگه ناز بی کام و
زبان ثنای خوشایان دیده زان سان که ز پرده بر
نیاید آواز

که نقد سخن نقدیست روان و گنجی است از مخازن
یزدان که در هر عصری و زمانی آفرینش یکی از خواص
عباد ودیعت میکند الا تا هر یکی از خرابه نشینان
امکان بقدر استعداد بهره بردارد و درین
عصر و زمان که آوان تازگی و طراوت سخن
و گرمی بازار این متاع کهن است اگرچه عیاران
این بازار سرپوشیده در هر طرف دکانی
چیده اند و خزف چند در رشتهٔ الفاظ در هم
کشیده اما چون بنظر اعتبار ملاحظه کرده میشود
الفاظ شان از گونه نجابت معنی خالی است
و غایت بنظر ایشان ترتیب مرکبات خیالی
معنی و توعی در کلام شان معدوم مطلق است

خویش شناخت لفظ بر گل معنی بلبل غزل خوان
شد و شاهد لفظ را معنی از دعا گویان
پنهان من بیزبان را که از حمد و ثنای او دم
زنم و در چار بازار سخن خود را بر زبان مردم
افکنم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت
علی نفسک صدقت یا رسول الله صلوة
الله علیک و سلامه غواصان این بحر
بی پایان تا حبس نفس نکنند بگوهر مقصود
نرسند و شناوران این دریای بیکران
تا دست بدامن عجز نزنند رخت از ورطه
هلاک نکشند هر گاه بر فرازند لوای انا افصح
در محامدش زبان گفتگو بکام کشید و شربت شکر
را بمذاق خاموشی چشیده من کیستم که در
خور صمدیتش مدحی سرایم حضرت بیچون را
بحرف و صوت ستایم آن بینش رسا و فا فله

لالی اشاهوار ومصرعش در بوستان معنی سرو نیست
روان وبیت بلندش در میدان سخن رایتی
طفرنشان خط محو در مسوده قلم گوهر بارش
چون خط جوهری معدوم ونقطه اش بر صفحه
اشعار سحر شعارش پهلو نشین لفظهای موهوم
حرف رنگینش تا از لب سر زند چون خط نوخطان
سبز میگردد وسخن دلنشین تا از زبان بر آید
ریخته قلم خوشنویسان بکرسی می نشیند
استخوان بندی سخنش جان معنی بقالب لفظ
می اندازد و بند وبست کلامش شکستگی زبان
درست میسازد نظمش مطلع دیوان سخنها ست
ونثرش بیت الغزل جریده هر انشاء
هر بیتش بزبان حال کمال سخن فهمی
او قابلیست ومصرع رسیده اش برین دعوی
دو شاهد عادل صفحه اشعارش محضریست

وا مو بهو به در پیش ایشان ثابت و محقق و خلعت
اینخلافت بیکسی سزد که الفاظش بر قامت معنی
چسپان است و لفظ و معنیش باهمدیست و گریبان
و قرعه این دولت بنام کسی افتد که مصرع او بمصرع
دیگر رسیده و اراده اش بانقش مراد دوچار
نمو گردیده تو شعر مگو کلام لایعنی را در شعر و
سخن رو نبود اعنی را طفل است یتیم در کنار معنی
لفظی باید که پرورد معنی را کلامی که ناخن دخل نکند
و گذار وهم در حوالی آن راه نیافته کلام بیج نظام
تارک مراغب دینار دنی مظهر انوار کمالات سی
مولانا محمد طاهر غنی است که بشرف ودیعت
این خزانه آلهی رسیده و تخلص غنیی
است که بشرف در شان او از عالم غیب
نازل گردیده الفاظش در رنگینی نمونه گلهای
گلزار است و معانیش در دل نشینی هم سنگ

اگر افلاطون نشاء از فراستش میدانست
هرگز در خم نمی نشست و اگر ارسطو بهره از تربیتش
میافت در بر روی سکندر می بست و از اسباب
انتخابش کاغذی و قلمدانی از عزلت و انزوای
ذاتی بغیر از سخنان وحشی جنسی رام نمی شد
و بجز معنی بیگانه با هیچکس آشنائی نمیکرد تنش
روحی بود مجسم که سخنان با نگشیں آیینه خیال اوست
و روحش نوری بود معظم که معانی روشنش در ین
عالم مثال و شبیه او درین کلمات بحنات فواضلمات
عارف معارف معانی سالک مسالک سخندانی
حضرت شیخ محمد حسن فاریابی دامت علی سایر المسلمین
فیوضاته انتساب داشت و خود را فانی الشیخ فانی
می انگاشت و در این سال که مرغ روح آن
سبک سیر شاه راه معنی با طایر سخن باشتیان
ملاء اعلی شتافته و در فضای عالم ملکوت

برین دعوی بمهر نقطهٔ انتخاب رسیده و هر بیت سحرآمیزش ملهم غیبی است با معنی ناطق گردیده اگر آن شمع کمالات بشاعری بیشتر شهرت یافته و شعر نیز بش درین باب نیز دستی بکار برده اما کمالات شاعری او نمونه ایست از کمالات دیگر و سخنان رنگینش گونه ایست از جمال معنوی آن نیکو سیر طبع بدیهه یابش هرگز بفکر شعر سر فرو نیاورده و تدوین دیوان را تحصیل حاصل شمرده علم را آفتاب عرفان ساخته بود و شعرش پرده دار هر دو مینمود و معارف حقیقی را در لباس علمی علوم رسمی روپوش میساخت و از سخنان گوناگون مرقعی دوخته بر بالای هر دو نی انداخت چنانچه خود نیز میفرماید زشعر من شده پوشیده فضل و دانش من چو میوه که بماند بزیر برگ نهان

بموت الذی یکون نقیا نیست وفاتش جز انتقال
مکانی کان نقیا و طاهر او نقیا زندگی دیگر است
مرگ نیز ازان مردولی یکون غنیا دل زخرد
سال هفتش چو طلب کرد قال لنا ان تقول
حی غنیا چون این هیچدان کج مج زبان
بجناب آن مغفور نسبت شاگردی داشت
واز صحبت همیشه علم مفاخرت می افراشت
خواستم که بعد دین دیوان سحر بیانش
حق شاگردی بتقدیم رسانم و در شاگردی
او خود را استاد عالمی گردانم وقصد آن
کردم که ابیات دمعرعش از هر جا بهم رسانده
بصورت دیوانی جمع آرم واین ریزهای
خوان احسانش در سفره اخلاص بگذارم
که هرکس ازین نعمت روحانی بهره بر دارد
وآن مغفور را بفاتحه خیری یاد آرد و مرا

پرواز مرغ طایران قدس یافته سخنی چند که از و بیادگار مانده بود جز بر صفحه روزگار ثبت نمی نمود وحلقی چند از طبع لطیفش بجای خود نشانده چون تیمان بجان و مانند در سینه مردم گوشه بگوشه می سپردند بیتی از آنکه مسوده اشعار وی شیرازه جمعیت نپذیرفته و سخنان پریشانش صورت دیوان نه بسته و رشته حیاتش از هم گسیخته و نسخه وجودش از اجزای ترتیب عنصری افتاد از فوت غنی گشته کوه و مه غمگین هر کس شده در ماتم او خاک نشین تاریخ وفاتش چو بپرسند بگو پنهان شد گنجی هنری زیر زمین قطعه ایضا فی تاریخ وفاته دوش می گفت قاتلی که غنی مرد قلت له اسکت انت لست ذکیا اهل دل را ای بیخبر مرگ نمیرند کیف

محروم نگذارد　اگرچه نیک نیم
خاکپای نیکانم عجب که تشنه بماند سفال ریحانم
تفرقه جمیع دوستان بجمعیت مبدل باد
بالنبی و آله الامجاد صلی الله علی خلقه ۵

همچو مومی که شود پر شکل از نقش نگین | دید چون زخم دلم چین بجبین زد مرهم

یاد آن بت کند و سر زند از شوق لبیک | غلط است اینکه برد سجده برهمن بصنم

حاصل دل شکنی غیر تاسف نبود | آسیا بی سببی دست نساید برهم

قطع یاری کرده ام از بهر فراغت اما | بسفر میبردم آنکه رسن همچو قلم

دولت ظاهر و باطن شود از سعی حاصل | خم روایت ز فلاطون کند و جام ز جم

خاتم آن دهن تنگ چو گردد پیدا
هر کس انگشت گذارد بدهان خاتم

گرم رو مانند شمعم بسکه در راه فنا | دور نبود گر بسوزد در کفم دست عصا

خانهٔ ما زیر بار منت نقاش نیست | نیست نقشی پیش ما خوشتر ز نقش بوریا

بسکه شد زنجیر پایم رشتهٔ حب الوطن | در سفر دایم چو سوزن خویش دارم بر قفا

خانه خالی کن ز اسباب تعلق چون حباب | تا نیاید راه در کاشانه ات سیل بلا

گر رسد در گوش ما آواز سنگ کودکان | میرویم از خانه زنجیری بیرون چون صدا

خامه گویان بسکه میسازند معنیها شهید | شد زمین شعر آخر چون زمین کربلا

پای ما در راه رفتن بسکه می اید بسنگ | میرسد در گوش ما از کاسهٔ زانو صدا

مغز سرها میخورد چون مار ضحاک از جفا | تراشه خار را گر زبان ارند بیرون از قفا

بسم الله الرحمن الرحیم

سوز داغ دل ما دفع نشد از مرهم   گرمی شمع ز کافور نمی‌گردد کم

سیر این غمکده کردیم ز مه تا ماهی   هیچ کس نیست که بی‌داغ بود در عالم

کف دریا نشود بیهده داغ ماهی   به که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم

نزد ارباب تواضع بتواضع تن ده   پیش محراب همان به که کنی خود را خم

هست رویش گل روی شده باغ وجود   گر نه باشد دهنش غنچه گل از عدم

میشود نالِ قلم سوخته چون شمع   حرف سوز دل خود را چو در آرم برقم

شرف ذات بتقلید نگردد حاصل

گاو خر را نکند خوردن گندم آدم

بسفر رفتی و از تیغ فراقت همه تن   زخم خندان بمن آمد که نیاید بقلم

هر که آیین قناعت بود دشمن ملت و دین   نشکند روزه رشن از سنگ به شکم

مدعی گر لاف جوهر زند ارد اعتبار … همچو شمشیری که میسازند از چوب چنار

نیست موج جوی شیر از سنگ خارا آشکار … کوهکن را شد سفید از گریه چشم انتظار

میزند پیوسته دم از اختلاط زلف یار … میکشد مار از زبان شانه چون دندان مار

بسکه زهر خشک زاهد را چو افسون کرد کار … بر مزار او سبز گردد ز برج کوکنار

از دو کان داری نیارد هیچکس روزی بدست … کی لب نان از ترازو میتوان کردن شکار

می کشان گر زنده میدارند شبها دور نیست … کم ز آب زندگی نبود شراب خوشگوار

از تنزل نیست فطرت را نما شد هیچ باک … بیم افتادن ندارد هر که باشد نی سوار

چار دیوار نمایان نیست غیر از چار موج … گشت سیلاب سرشکم در جهان آشکار

نیست میل سرکشی یار السنان گرد باد … خویش را چون نقش پا کردیم فرش رهگذار

نیستم بیکار گاهی دست و پای میزنم … پا بفرق روزگار و دست در دامان یار

گرچه پرشد چون زره از زخم سر تا پای من … هست پشت بیدلان از من قوی در کارزار

روز خوش از زندگی هرگز نصیبت نشد … عمر در ماتم بسر بردیم چون شمع مزار

عشق افزون میشود چون حسن میگردد بناز … تا تو چار ابرو شدی چشمم ز شوقت اشکبار

عاقبت سرکش بدست خوی خود گردد اسیر … شعله آتش کند بر جور آخر دست کار

هر کجا فرعی است آرد رو باصل خود غبار … سر بپای نخل آخر میگذارد برگ و بار

گشت با خار مغیلان پای من تا آشنا — کفش را بر خاک راه انداختم چون نقش پا

زلف را بر روی خط بهر فریب افکنده است — دامها را بر سر هم گستر صیادها

فکر ما بیرون نمی آید ز گرداب خطا — میبرد درج از کدو بهر غواصی ما

جان ما از پیش مشتاقان گذشتن سهل نیست — گر کشتی دامن ز دستم خون من گیرد ترا

از برای سرو جایی چون کنار آب نیست — آب از شوق تو گشتم در کنارش بیا

میکند جزو بدن هم از بدن پهلو تهی — پوست آری عاقبت از مار میماند جدا

هر که باشد در جهان مشتاق همبند خلق است — کاه در پرواز می آید چو بیند کهربا

از خود آرائی غنی در بند زینت نیستم
میبرد چون رنگ رو از دست ما رنگ حنا

درد اعضا ساخت تا با اسپ مرا امید نیست — نیست او با زین نشد چون استخوان آشنا

تا نباشد کس ببوبالش نیاید در ره — تازیانه نیست چون تا یکدم از رانش جدا

گر رکاب این گران جان قالب خشتی بود — بر نمیخیزد ز روی خاک همچون نقش پا

چون گذارم زین به پشت او نمی جنبد ز جا — بر سر دیوار گویا خانه کردم بنا

بسکه از سنگ حوادث استخوانش گشته خرد — بسته ام جای حنای زین پستو [illegible]

در فراقت زندگانی بسکه بر من گشت بار — تیغ دایم بر سر خود میکشم چون کوهسار

بسکه از آزار ما دست خجالت میکشد | در دراز شرمندگی هر لحظه گیرد پای درد

یکنفس در دست ما چرا غافل ز یاد درد نیست | گرنه پیچیده است از رگ رشته بر انگشتها

پشت ما گردید خم افزود ضعف تن مرا | گرچه محکم میشود چون رشته میپیچد دوتا

دستها را بسکه از افسوس کل برهم میزنم | میپرد چون رنگ رو از دست من رنگ حنا

در پی مشکل گشایان هرزه گردیدن چرا | کی گره را میکند سوزن ز تار خویش وا

قصهٔ درد تو ندارد هیچ پایان ای غنی
تا بکی پیش طبیبان سر کنی این ماجرا

در روغن افتاد ز داغم چو نان درد | بجز شکر نعمتی نبود بر زبان درد

گاهی رود بجانب سر گاه سوی پا | شد استخوان پهلوی من نردبان درد

خاشاک موی جمع در او گشته بهر چیست | گر نیست کاسهٔ سر من آشیان درد

گر نیست گشت پایه اش از پای من چه باک | شد مرتفع ز سایهٔ من بارشان درد

خواهد شکسته شد قلم استخوان من | تا چند در شکنجه بود از بیان درد

آخر دلم شکسته شد از درد استخوان
ای کاش بشکند چو دلم استخوان درد

از دم سرد زمستان بسته شد در آشیان | بیضه‌های عندلیبان همچو دندان در دهان

روز و شب از بس زمین‌گیرم ز درد دست و پا
پیکرم میزند پهلو بنقش بوریا

گر چنین از درد اعضا خشک گردد پیکرم
میشود انگشت پایم رخنهٔ خار پا

در علاج درد اعضا سخت حیران مانده‌ام
کاش میکردم ز حیرت نقش کم دست و پا

در میان تا گرد درد آمد نمیگردد ز هم
کاسه‌های زانوم چون شیشهٔ ساعت جدا

میکشیدم انتقام درد خویش از آسیا
کاش بودی دست من مانند عکس من رسا

گشتن از پهلو بپهلوی دگر معراج ماست
نردبانی بهر ما گردید نقش بوریا

بسکه در اعضای ما افتاد از پنجی شکست
هر رگ ما گشته موی کاسهٔ زانوی ما

قوت رفتار دارم با وجود ضعف پا
چون قدم در ره گذارم میرود پایم ز جا

بار در دامن کسی از اهل عالم بر نداشت
عاقبت از ناتوانی تکیه کردم بر خدا

جسم زار ما ندارد طاقت سستی کنون
استخوان سنگی شد از بهر شکست رنگها

تکیه از ضعف بدن هر چند دارم بر عصا
بر نمیخیزم ز جای خویش همچون نقش پا

در تیمم عمر من بگذشت چون آیینه‌ها
این سزای آنکه گشتم عمرها سر در هوا

قوت جذب بر کاهی بدست ما نماند
کاش بودی استخوان دست ما از کهربا

روزگاری معنی لغزش نفهمیدم که چیست
عاقبت افتاد این معنی مرا در پیش پا

لشکر ضعف از بنا زد بر سر من ناگه شکست
میگریزم لنگ لنگان در پناه مصطفی

حلقه‌های دام ماهی بسکه عینک شد زیخ مدام
کاشش بیند چشم او خط شعاع آفتاب

تا ز سرما لرزه بر اندامها افتاده است
نیست غیر از موج ایمن هیچه از اضطراب

کس درین شبها نمی یابد روشنی
آسمان تیرگیها بتاریکی فکنده ازشهاب

برق شبها چون چراغ صبح آمد در نظر
پرتو برف است گویا جانشین ماهتاب

ساقی بجام ریز می پرتگال را
ماه تمام ساز بیک شب هلال را

نبود کل تواضع دشمن بجز گزند
پابوس شیشه افکند از پا نهال را

تا رزق خود رسد بدهانت چو آسیا
دایم خموش دار زبان سوال را

چشم فلک چو میبرد از شوق ابروت
بر دیده می نهد پی کاهی هلال را

جهان تمام مسخر ز جام شد جم را
بگیر جام که خواهی گرفت عالم را

غنی چه اسد شعر از کسی گیرد
همین بس است که شهرت گرفت عالم را

ما بلبلان بلند نسازیم خانه را
خوش کرده ایم خانه یک آشیانه را

مسکین دل است هر که بظاهر ملایم است
پنهان درون پنبه ببین پنبه دانه را

طفل اشکست از خانه های چشم بیرون میرود / ابر ما چون کاغذ باد است در هر سو دوان

داد یاد از مردم چشمی که میکرد سفید / زاغ زیر برف تا پنهان شد در آشیان

آسمان چون چرخ حلاج است از گردش نخ کار / پنبه و دانه ز برف و ژاله ریزد هر زمان

گشت بهر لب گزیدن هیچ اسباب جمع / تا ز سرما همچو دندان بسته شد آب دهان

بسکه زخم تیر باران خورده از دست فلک / مرغ نتواند پرید از شاخ چون زاغ کمان

کرده است ایام گرما بسکه در رفتن شتاب / برق باشد آتش وامانده در کاروان

میزند پهلو بنخل طور از آتش چنار / زیبد ار خود را کلیم وقت داند باغبان

میکند هر کس که گردد سایبان ایمن سر دسیر / توز پوشش از شوق آتشخانه همچو چوب

بسکه هر سو پاره های یخ براه افتد الی / تیشه بر پا میزند هر کس که میگردد روان

میزند لبهای بام از پاره یخ مدام / خندهٔ دندان نما بر جست و خیز رهروان

چشم گلبن شد سفید از انتظار نوبهار / بسته شد از برف بر شاخ آشیان بلبلان

تا کند دریوزهٔ آتش بکف از چنار / کاسه بر کف بسته پرواز از آشیان قمریان

موسم سردی شد و سرگرم یخ بستن آب / بط اسیر بیضهٔ فولاد گردید از حباب

از زبان تیشه یخ را سرزنش تا میکند / گر نبودی نرم رو از شرم میگردید آب

به بزم می‌پرستان هر کشی بر طاق زاهد را
که می‌ریزند مستان هیچجا با خون محتسب را

ندارد ره به گردون روح تا باشد نفس در تن
رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را

در عمر بس نبود دل سردی عذرای ما
سوزد زبان گرم چو صبح آشنای ما

از روزگار روزی ما جز شکست نیست
سنگ فلاخن است مگو آسیای ما

زینهار هر که دانه ز خرمن جدا کنند
سوراخ مور شد دهن آسیای ما

مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم
مگر رفته است بخیه ز سوزن قبای ما

در علم فقر هر که شد استاد چون غنی
بر داشت نسخه از ورق بوریای ما

میار ای بخت بهر غرق ما در شور دریا را
پر ماهی مگردان بادبان کشتی ما را

لباس ما سبکبار از تکلف بی‌نمی دارد
بود همچون حباب از بخیه بالی پیرهن ما را

زرک لب از سخن گوئی فرو بندیم جا دارد
که نبود از نزاکت تاب تشنیع سخن‌ها را

گفتگو یکرنگ نبود غافل و هشیار را
در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را

بر تواضع‌های دشمن تکیه کردن ابلهی است
پای بوس سیل از پا افکند دیوار را

شد سنگ آستانهٔ دین هر دری عقیق
کافر بیا و سجده کن این آستانه را

دندان مار اگرچه بافسون توان گرفت
از زلف او چه میتوان کرد شانه را

روزی که گل ز باغ بغارت برد صبا
بلبل بباد داده سپید آشیانه را

سامان دل خیال گرههای زلف نیست
گوهر بود ز مهرهٔ مار این خزانه را

اندیشه کن ز تنگی گورت بود غنی
در زندگی ز خاک برآور خزانه را

ز نقش پای تو گلهای شگفته عالی را
نهال ساخته سرو قدرت نهالی را

فراغتی به نیستان بوریا دارم
مباد راه درین بیشه شیر قالی را

نمی شود سخن پست قطرهٔ نیسان همسر
بلند نیست صدا کاسهٔ سفالی را

بتخته بندی چوب قفس شدم محتاج
دگر علاج ندیدم شکسته بالی را

غنی اگرچه فقیر است همتی دارد
فکنده است بکونین دست خالی را

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

به بزم می پرستان محتسب خواهش عزیز شد
هر چون آید بمجلس شیشه خالی میکند جا را

اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو
که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را

بنغمه دل چو نی بستند کم ظرفان از این غافل
که این می آخر از تندی کند سوراخ پهلو را

مگر قفلی ز روی نسخه حسن تو بر دارم
که مه مشکل کند از هاله جدول صفحه رو را

ز دست انداز دشمن نیست غم خلوت گزینان را
که بیم آستین نبود چراغ زیر دامان را

مگر زد پرتو خورشید حسنت در چه اش آتش
که برج آبی چاه است منزل ماه کنعان را

برای زخم ما از مشک ناسازد سیه بالش
بر آهو از مایه چشمت اول تیغ مژگان را

غنی تا نقش خط گشت از نگین لعل او پیدا
دهن شد خاتم انگشت حیرت ساده لوحان را

در معرکه صد زخم رسد گر بتن ما
زان به که بود داغ سر بر بدن ما

تا سرکه تنگنائی دونان نچشیدیم
دندان طمع کند نشد در دهن ما

عمریست که جز شکوه نگارند الهی
دوزند لب گور بتار کفن ما

از بسکه ضعیفیم بیاد کمر او
جز مور دگر کس نشود گورکن ما

بجو دوری محبان شاد گر باشی هوس داری
چو می بینی جدا از یکدگر لبهای خندان را

تو گل بشنو بهار روزی بعد لبت خوش میباشد
مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را

طفل اشکم گر ببازی رو بصحرا آورد
کاغذ بادی شمارد ابر دریا بار را

دل باستدلال سیتم ماند از مقصود دور
نردبان کردم تصور راه ناهموار را

بر زمین پیوسته می‌بینیم زلف یار را
کی رود از سر هوای خاک بیرون مار را

تاکی ای بیرحم خشته خویش می بندی زره
طاقت بستن نباشد مردم بیمار را

تا تو رفتی رفت از کف نقد عیش ای دلنواز
باد در دست است دیم پنبه [illegible] را

کوهکن گر جنگ با خارا کند بیوجه نیست
در دل اغیار نتوان دید نقش یار را

سخت دل کی میرساند تیر و خنجر آزار [illegible]
آب پیکان تیز می‌سازد لب سوفار را

باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باک
شعله شاخ گل بود مرغان آتشخوار را

تهی کن ای دل از بیهوده جو زرد پهلو را
که آخر نافه تا گشتن بود همراه آهو را

نگردد شعر من مشهور تا جان در بدن دارم
که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را

هنر می جان روست سخت گیران [illegible] بی توان بردن
ز تیر تیغ هر کس نگیرد خامه مو را

فلک در کشد دست از هر رخت خواب تا سازم
نجوید جنبش گهواره راحت طفل بدخو را

تواند صورتی دادن خیال [illegible] هر پری رو را
مصور گر کند از بال عنقا خامه مو را

میکند ویران تمول خانهٔ معمور را | انگبین سیلاب باشد خانهٔ زنبور را

خیال شانه زلفم را نیست تا با ناخن دخیلی | غنی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را

نجات از قید محنت نیست ارباب تمول را | بلی بیخار هرگز کس نمی‌بیند پای گلبن را

نیفتد کارسازان را بکس در کار حاجت | بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را

بود از سینه بیرون کردن اندیشه سنگین است | دلیل راه خود گردان درین وادی فلاخن را

چه همچو آسیا شد از آب نان ما | از تشنگی است خشک زبان در دهان ما

گوئی که در تنور فلک قحط هیزم است | تا اشتها نسوخت نشد پخته نان ما

از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده‌ایم | گردید میل سرمه زبان در دهان ما

از صیدگاه دهر گذشتیم نا امید | زاغ کمان ماست شکار کمان ما

ز پهلوی ضعیفان است گرمی نفس سرکش را | پر کاهی که بینی بال پرواز است آتش را

شد ختم بر حدیث تو آخر بیان ما | باشد نگین نام تو مهر دهان ما

چه باک از زاهدان خشک میخواران سرکش را | که موج بوریا از پا نمی‌اندازد آتش را

سواد کعبه کی منظور ارباب نظر باشد | بسنگ سرمه حاجت نیست هرگز چشم بینا را

چو استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید | مسیحا کی تواند کرد بینا چشم سوزن را

کسی از پروردن خود در جهان طرفی نمی‌بندد
بتار بال بی دوزد قفس سلم چاک گریبان را

بجز آزار از همسایه کس چیزی نمی‌بیند
غنی استادگی در لب گزیدن نیست دندان را

چشم ما روشن نشد از خاک در میخانه‌ها
ریختند از سرمه گویا رنگ این کاشانه‌ها

بعد مرگم گر خورد افسوس آن سرکش چه دور
میگزد انگشت شمع از بعد ماتم پروانه‌ها

سعی بهر راحت همسایه‌ها کردن خوش است
بشنود گوش از برای خواب چشم افسانه‌ها

در شب زلف تو خواب خوش نصیبم چون شود
خار میروید به پهلویم بسان شانه‌ها

دایم از مستی غنی در رقص چون گرداب باش
گر نباشد می توان گرداب در پیمانه‌ها

عشق تا بر یک فرش بنشاند گدا و شاه را
سیل یکسان میکند پست و بلند راه را

کاسهٔ خود پیش نتوان زینهار از خوان کسی
داغ از احسان خورشید است فرد دلها را

نماید حکمتش چون در شفابخشی ید بیضا
کداز چه پنبه را بر داغ‌ها یکی ز کف دریا

خوشا عهدی که مردم لوح تن همسایه دیده
غریب است این زمان گر سایهٔ گندم شود پیدا

زبان نی به آواز بلند این حرف میگوید
که میسازد به یکدم چوب را صاحب نفس گویا

تشنهٔ پابوس خود زین بیش مگذار آب را

دیده تا سرگشتگیهای مرا در بحر عشق

ما به نرمی جان ز دست سخت گیران برده‌ایم

ساغر برگشته بختان را نصیب بالی نیست

ز نور ماه سیاهی نبود ز ماه برفت

ای نهال باغ حسن از خاک بردار آب را

آب میگردد ز خواهش هر دو مرکان در آب را

بیم سفتن نیست چون در قطره‌های

نیست غیر از آب بیجا نهادو لاب را

نیامده هست بکار ز کمال خویشتن مرا

بدوران دهن گردید خطی قسم پیدا

فروغ شعلهٔ ادراک و بر بستم پیدا

شود از خط پشت لب دهان از قسم پیدا

ز خط لب نمیگردد دهان از قسم پیدا

نمی باشد مخالف قول و فعل راستان اهم

نشد هرگز چنین خط خوش از کتم عدم پیدا

بود این معنی پنهان ز شمع صبحدم پیدا

بسان معنی پنهان که گردد از رقم

که مضمونست پنهان گر به معنی باشد رقم

که گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا

فتد در خانه زین چون گذاران لعبت چینی

بهم شیر و شکر آمیزشی دانسته‌ایم

خاطر غماز زیر گلفت باشد بهتر است

بپر پروانه‌ها ز شمع حسنش داغ زیر را

که ره چون نیست در چشم سفیدم خواب شیرین را

سدراه عیب جو کی گشت رنگ آئینه را

بی کشش نی وارداز از بلا وارسته را | دام باشد نقش پای خویش صید جسته را
در کمر بستن مضمون رنگین لطف نیست | کم ز هر رنگ ابریشمی نبود حنای بسته را
دفع شد وسواس خاطر از شما زیبا حضور | ما بدست بسته واکردیم قفل بسته را

حاجت از حد چو رود در بست دهد استغنا | قد خم حلقه چو شد کار ندارد بعصا
سرکش از جای نخیزد پی تعظیم کسی | شمع آسا ترک کردن بود نشستن پا
چون مه نو که بگردد در شفق سرخ | ناخن همت من رنگ [illegible]
گره بند قبایت نشد از دستم وا | بند انگشت شد آخر گره بند قبا
نفس من شده از سوختگی خاکستر | می توان از دم من داد بآیینه جلا

چارهٔ کار بدست من و من بیچاره
بند انگشت ز ناخن نشود هرگز وا

تن ساخته باید درین مرحله جان را | ساکن کند آمیزش خاک آب روان را
غفلت نبرد بهره ز پهلوی تو نگر | کی تیر بره خویش رود از زاغ کمان را
جز وصف سر زلف تو در نسخهٔ ما نیست | مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق را
عاشقان را می شود بخت سیه ظل هما | شعله بر سر افسر شاهی بود پروانه را
چشم عاشق روشنست از توتیای دیدار | شمع نخل وادی ایمن بود پروانه را

عبادتی بجهان غیر خاکساری نیست / به از وضوی عزیزان بود تیمم ما

چو من بهجر بجز درد کس آشنا نبود / یکیست پیرهن و پوست چون حباب ما را

دل همان به که بآرام رساند خود را / چون نفس تا دم مردن ندواند خود را

محرم هست آیینه و آب بعکست محروم / آب خواهد که بآیینه رساند خود را

روزی ما میشود آخر نصیب دیگران / طالع برگشته همچون آسیا داریم ما

بپای همه کس هر که شد از روی نیاز / میکند زیر و زبر همچو زمین گردون را

آزرده ام ز قید زمین همچون نهال شمع / بردم فرو در آب و گل خویش ریشه را

بیلی زنی از سخن هرگز نباشد گوش را / سیرچشمی حاصل از نعمت نکند سرپوش را

در سر شوریده ام بیگو هوای سامانی نیست / خوشتر از آواز دف داند صدای کوس را

همچو سوزن دایم از پوشش گریزانیم ما / جامه بهر خلق میدوزیم و عریانیم ما

کند گر خودنما چون مه سواد صفحه روشن / بگردون میرساند دعوی صاحب کمالی را

بچشم کم مبین در نامه اعمال زاهد / که میبارد ازین ابر سیه باران رحمتها

نتوان برد ز دشمن تو بطمع جانان را / قامت خم نرهاند ز اجل پیران را

خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را / گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را

مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید / لذت دیگر بود خواب دم صبح را

چون غنی هر کس که دم از خاکساری میزند — می‌تواند کرد روشن از نفس آیینه را

شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا — گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا

دهر تا این چنان گشته ز چشمان در خشم — تا در خانهٔ مقدم نبرد خواب مرا

تا زبان چون قلم از کام برون نامد — یکدم این چرخ جگر تشنه ندادآب مرا

ع

هر که پابست وطن شد میکشد آزارها — پای گلبن در چمن دایم پر است از خارها

از حساب عاصیان دست جنون غافل نیم — گردم از انگشت پای خود شمار خارها

چه سان کنم دم بسمل بلند افغان را — ز سرمه کرد شکسته تیغ مژگان را

حلقهٔ در بنگر رخنهٔ دیوار ببین — چشم در راه تو دارد در و دیوار بیا

معذورم ار ز خانه نباشد خبر ترا — آمد چو اشک بیش بطفلی سفر مرا

کس وقت تیغ بر سرم از بیکسی نبود — شرمنده ام ز شکر که آمد بسر مرا

صفای حسن بتان می‌برد ز دل‌ها — ز آب آیینه گویی سرشته شد گل‌ها

چنان بیاد سر زلف او گرفتارم — که غیر خانهٔ زنجیر نیست منزل‌ها

چو میل سرمه برآمد ز چشم جانان گفت — که سیر میکده شوید غبار خاطرها

تا وزید از گلشن کو تو بادی در چمن — هست از گل آتشی در زیر پای عندلیب

گل برنگ شعله حسن از چمن پیدا کرد — گرم تا در آشیان گردید جای عندلیب

تا کی فریب هستی موهوم میخوریم — نتوان چو عکس آینه غرق در سراب

رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار را — مانند رهروی که رود در رو با قباب

هر کس که داد تن به بلا ایمن از بلاست — ویران کجا ز موج شود خانه حباب

آدم خاکی ز خامی دارد از آب اجتناب — کوزه گل پخته چون گردد نترسد ز آب

هر که در راه سبکباری قدم زد چون حباب — هیچ جا پایش نلغزد گر رود بر روی آب

نور حسن از دیدهٔ تردامنان پنهان نبود — بی نصیب از پرتو شمع است فانوس حباب

نگشت خواب هم آغوشش دمی چو آب — فسانه ایست که می‌آید از طرف خواب

در نمکدان سواد هند تا دارم بینمکی کم است — گر در انجا سبزه باشد ز خاک آدم است

گرد غم شوید ز دلها باده در بزم صبوح — هست در فریاد چشم نی که خالی از نم است

مرده دل چون گور از آینه دور است — خنده باشد بر لبش گر عالمی را ماتم است

خویش را تا که نسنجیم غنی در سبکی / نیست جز مایهٔ خجلت سنگ ترازو کار را

صیاد ما چو ترکش پر تیر میکند / در یک قفس اسیر کند صد پرنده را

نصیبی نیست از اهل خرد گنجینه گوهرها / که هرگز پر نسازد کاسهٔ گرداب دریا را

بسکه برد از هوش نظارهٔ آن رخ نکو مرا / هست در پیش نفس آینه زانو مرا

گریه عجز ملایم کند آن سرکش را / آب بر خاک نشاند سرکشی آتش را

جامم بغیر کاسهٔ زانوی فکر نیست / باشد شراب تازه خیال کهن مرا

زنهار چشم خود را بر دست کس مدوز / خالیست کیسه از زر پشت آستین را

ملایم میشود در گفتگو بی‌مهر کس کارش / که باشد پنبه دایم در دهن مینای می را

فارغ بود از آفت گیتی دل روشن / از برق زیانی نرسد خرمن مه را

شود آسوده چون یکجا کند دیوانه ما قائم / نجات هیچ نیست از سنگ طفلان بید مجنون را

شمع فانوسیم لیک از بی‌سامانی / غیر دیوار سرای نیست مرا

بسکه بی زلف بتان دست زدم بر زانو / صورت شانه گرفت آینه زانو را

مگذار از قلم و تقدیر پا بیرون / سرمشق خویش ساز خط سرنوشت را

هر رگ گل رشته باشد بپای عندلیب / دام دیگر نیست حاجت از برای عندلیب

حیرتم کشت که چون از سر عشاق گذشت
آب شمشیر که خونریز تمام اکمر است

آب جو بست گداز دیدهٔ نشتر عقیق
دیده بی نم که شود مایل لخت جگر است

زهر چشم تو چنان کرد سرایت در من
که مرا پوست بتن سبز چو بادام تر است

تیغ خونریز که گردید علم از کمر نشست
جان فشانان ترا سوی علم راه بهشت است

کرده‌ای تن به بلا به که نه ورزی پهلو
کشتی از سیل بود ایمن و ساحل در خطر است

زبسکه غبار تو در دیدهٔ من جا دارد
تیر مژگان ترا مردم چشمم سپر است

هر که بر شد ز غنی و چه شکست رنگم
دانم از سنگ لبهای بتان بنحیر است

گر مهیا نشد اسباب طرب غم نیست
بشکن چین جبین حسن کم ز لب خندان نیست

بیچراغ است اگر بزم خیالم غم نیست
مصرع ریختهٔ شمع شبستان که در عالم نیست

مرا بخانه سفالی ز بینوائی نیست
خوشم که در کف من کاسهٔ گدائی نیست

اشک گلگون شراب گلفام است
بخیهٔ آستین خط جام است

بهر صید همای ناوک او
جوهر استخوان من دام است

بر زمین نارسیده دانستم
حلقهٔ زلف حلقهٔ دام است

گلست
گلشن کشمیر را امثال تماشا دانی
عرق
از بد نهاد در هوائی کرم میجوشید
ناخن
در جهان نتوان نشان از سینه‌ای چاک
زودی بخساره عشاق بر اهل تمیز

گرگلی ابری نما یا نیست آنهم بی غم است
گر بود خاک ره لوبت خیز خاک آدم است
چشمه خورشید هم محتاج آب شبنم است
میکند روشن که عشق اکسیر خاک آدم است

در سر است
موی سر گردم سفید اما خیالت
داغ میباشد علاج زخم چون ناسور شد
ناتوان گشتیم چندان کز برای قتل ما
از خدنگ مرغ دل پهلو تهی کش میزند
گر محبت در میان باشد تکلف گو مباش
کس ز فیض بحر جودش در جهان محروم
میکند خورشید دمبدم آئینه داری سایه را
خواب راحت در حقیقت سایه دردسر است
با تو شیرین زبان سنجد گو بکش دلبری
بیشه را ز آهوان زار درون صحرا بهشت

اخگر پنهان تر ابیدیده خاکستر است
درد ما درمان ما را چاره درد دیگر است
تیغ ابروی بتان را موی جای جوهر است
گر درون یک دنشسته پیکان از برون دل مستور در است
شیشه ما در حلاوت بی نیاز از شکر است
پشت ها پر دم صف پر گوهر است
با شکسته بختیان بتان را التفات دیگر است
هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است
در ترازو گر چه یکسو سنگ یکسو گوهر است
قد خم گشته او حلقه بیرون در است

گنبد گردون ز سوز عشق او گرمابه است | موج بر دریا ز شوق قتل ماهی بر تابه است
روی گرمی اهل دنیا آفتاب محشر است | ای خنک آنکس که زیر خاک در سردابه است

هر که زد چون من قدم در راه استغنا غنی
اطلس گردون به پای همتش پاتابه است

نگه با سرمهٔ چشم آشنائی است | که کار چشم خوبان سرمه سائی است
نماز پارسائی مطلبی نیست | نماز او سلام روستائی است
بگردون گر رود کاری نسازد | که آه بوالهوس تیر هوائی است
بلطف و چرب نرمی روغنی نیست | کزو روشن چراغ آشنائی است
ز دامش کی توان پرواز کردن | پرد گر رنگ هم بیوفائی است
ز شرم انگشت دارد در دهان گل | سر پستان گرفتن هم گدائی است
جز ابروئی نمانده از جبینش | ز بس بر درش ها رجبه سائی است
نه بینی فیض شب را روز در خواب | بیاض دیده را کی روشنائی است
بزلف او رسیده در سیاهی | چرا بختم خجل از نارسائی است
بسان اشک شمع از تیره بختی | گریزان چشم من از روشنائی است
غنی از ننگ نام زر نگیرد | که نام زر گرفتن هم گدائی است

سوز دلم چو شمع بجایی رسیده است
گز تخم اشک من گل آتش دمیده است

تا سرمه دان سیاهی چشم تو دیده است
در چشم خویش میل ز خجلت کشیده است

گردید راز عشق ز لب گزیدن آشکار
دندان بخیه پردهٔ ما را دریده است

قوس قزح اگرچه بگردون کشیده سر
ابروی یار دیده و رنگش پریده است

یکموی فرق نیست میان دو ابرویت
خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است

زین بیشتر حلاوت شهد اینقدر نبود
زنبور دانم آن لب شیرین گزیده است

افتاده گل ز دیدهٔ یعقوب همچو اشک
دانم نسیم مصر بکنعان وزیده است

در زندگی بخواب نه بیند کسی غنی
آسایشی که دل ز پس مرگ دیده است

شکل گردون کره و صورت اختر کره است
کارم از انجم و افلاک گره در گره است

خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند
هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش است

چهره اش از سبزهٔ خط گلستان تازه است
در ریاض حسن گلرویان خزان تازه است

گرچه ما را نیست چون آئینه جز یک نان خشک
هر نفس در خانهٔ ما مهمان دیگر است

چنان ز سیر چمن دل شکسته ام که مرا
که سبزه در ته پایم چو ریزه میناست

دل که باشد در تن افسرده چون مرده است
لعل تا در سنگ باشد آتش افسرده است

با مرده دلان چند نشستی همه جا
خمخانه نشین باش که خم زنده نگهداشت

سرنامه مکتوب تو سررشته لین است
سطری که درین نامه بود چین جبین است

بر روی زمین هیچکس آسوده نباشد
گنجی بود آرام که در زیر زمین است

آسوده ام از گرمی خورشید قیامت
گر لطف تو هر نامه سایه نشین است

از مرگ خودم شاد که از زلف سیه پوش
گردید پریشان ز غم خاک نشین است

از بس که بدیدن رخسار تو داریم
آخر نگه ما نفس بازپسین است

پروانه بتعظیم برد نام من امشب
موی کمر از شمع مرا زیر نگین است

ویرانه من هم چو کم از خانه زین است

روشن بصباحت شود آیینه باطن
ماهی که دل افروز بود نان جوین است

ساغر زدن سبز خطان بیهده نیست
صهبا زدن ریش سفیدان نمکین است

شمع و پر پروانه در آمد بنظرها
تا پای نگارین تو در دامن زرین است

کاری بفلک مردم آزاده ندارد
هر سرو که دیدیم غنی خاک نشین است

شعر اگر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست
در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست

بحث کج در طبع شوخ عو میخلد بیدل را
طاقت خار است پای را و تاب شست

در اضطراب شب تارم ستاره‌هاست
یا در میان سوخته کاغذ شراره‌هاست

دلهای عاشقان بره دوست آب شد
اما بپای نازک او شیشه پاره‌هاست

عالم از سیل اشک ما دریاست
گر غباری بود بخاطر ماست

می ولای گل است آب و گلم
در تنم روح نشئهٔ صهباست

آن شوخ بقتل من دل خسته میان بست
در مرثیه‌ام معنی باریک تو جان بست

سالکان راه عشق آسان چو نگه گذشته‌اند
تا کمانش پل بروی آب ساکن راست

نیک و بد گوش کش نگردن همه هوش است
مغزی که بود در سر غنچه گوش است

یار در چشم و نگه سرم جستجوی دوست
پرده‌های چشم ام گویا نقاب روی اوست

چشم نرگس پیش چشمت کی تواند شد سفید
چشم تو هر چند بیمار است اما زرد نیست

چون ز کشتی در جهان چشم گشایش برداشت
کار فرو بسته را دل بخدا واگذاشت

اهل دل از ترک خواب سیر فلک می‌کند
عیسی وقت خود است هر که شبی زنده است

از موج کجا بسته شود رخنهٔ گرداب
بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آبست

با دوست اگر دم زنم از قرب چه دورست
کم همتیم از سایهٔ همسایه نوراست

درویش شاهان که روان شد نبرد جان
بر سفرهٔ اهل قناعت پر موراست

خدا زبان مرا چرب و نرمی داد است
هزار شکر که نانم بروغن اعداد است

بحث طاقت من کوه سست بنیاد است
نظر بچشم ترم ابر کاغذ باد است

از پی روزی همه روزینه داران عاجز اند
معنی روزینه گویا سلک روزی عاجز است

در هر نماز دست بزانو چرا زند
زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است

داغم که دل صاف مکدر ز جهان رفت
چون آب روان آمد و چون ریگ روان رفت

قانع شو و بر خویش مکن راه طلب وا
تا سد رمق هست بجائی نتوان رفت

سعی مفلس کی بجائی میرسد
آدمی بی برگ تیر بی پر است

توبه از می نکنم در پیری
میکشی در شب مهتاب خوش است

تا لب تشنه خونم باشد
تیغ را گر بدهی آب خوش است

سبحه در مسجد و در میکده پیمانه خوش است
گریه در خانقه و خنده بمیخانه خوش است

چشم سفید زد در اشک مرا نگاه ک
حرفیست آنکه غنچه لبهبان گوهر است

هر دم به بزم می ز سبو ریز می نکوش
دستی که بی پیاله بود خشک ماهی است

خارا ز سخت جانی و ناز دست خسرو
بر سنگ خاره صورت شیرین بهانه ایست

دایم براه شوق جلوریز میرود
گلگون اشک را مژه ام تازیانه ایست

تا سرش از بوی می شد گرم خمهای ما شکست — هیچکس در دور ما چون محتسب بدمست نیست

ای دل از موج سراب می نمی ترسی — بهر ماهی حلقه‌های دام کم از شست نیست

با آه جگرسوز روانم بره شوق — شمعم که بجز شعله مرا برگ سفر نیست

از سوز سخن نال قلم رشته شمع است — گر نامه من شد پر پروانه عجب نیست

کو دست بشوید طبیبان ز علاجم — چون شمع عرق کردن من واقعه تب

سررشته تحریر بیغما دیدستم — جز خط کف دست مرا سرخط نیست

حرف با گوش کسی گو کار اهل هوس نیست — مغز سر فرزانه را جز پنبه‌های گوش نیست

ای خوشا حال سبکباری که در راه طلب — خانه بر دوش است و بار خانه بر دوش نیست

گر به بزم ما چراغی نیست روشن گو مباش — قلقل مینا که باشد شمع ما خاموش نیست

استماع دوستان آورد ما را در سخن — پرده‌های ساز ما جز پرده‌های گوش نیست

در بهار از بسکه جیب باغ لبریز گلست — آشیان بلبلان مست جام پر دل است

زور بازو مرد را وابسته مشت زر است — دست خالی در حقیقت آستینی پر زر نیست

کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز — آدمی جز انفعال جرم سر در پیش نیست

می نیست چو در کام گل زعفران در اعضاست
دستم بنظر پنجه طنبورنواز است

هر کس شراب آن لب جانبخش خورده است — آب حیات در نظرش خون مرده است

پروانه را ز چشم پر سبز چراغ صبحدم — خورشید سیلی ز پنجه خورشید خورده است

نو بهار است و چمن زد لقا دیگرگون نقاب — شاه انجم بجهان دولت روز افزون یافت

نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ — زبیم آنکه نگویند ناتوان بین است

آیینه شد ز عکس رخش محمل لیلی — حق بر طرف و دست که دیوانه خو شکست

در ساخته اند بهم طوطی و بلبل را — در مجلس احباب ملک کلک شکر است

همچو آتش زبانه کش از لفظ خوش هر زبان را — سکه بر درهم کس جای نقش بر صفحهٔ عالم نشود

آمد بهار و هر کس در سر طرف گلشن — وا کرده چشم کو بید جای نگاه خاک

خاک از تیغ قلم بجگر زخمی داشت — کفنم مرهم کافور برای زخم که داشت

تهمت خانه نشینی نه پسندید بمجنون لیلی — ورنه مجنون گله از سختی زنجیر نداشت

بر نداریم ز اشعار کسی مضمون را — طبع نازک سخنی کس نتواند برداشت

نفسش از تیر جفا نیو خستان که بید — علم شیر دلی هر که بعالم افراشت

چون آستین همیشه جبینم ز عاجزی بر دست — یعنی دلم ز دست تواناتی از زمین برآست

گل زرد استخوان تنها از چشم دل ما — نامم بکاغذی که ز نقش نگین برآست

غافل مشو ز عاقبت کار خود غنی
دل نه بخواب مرگ که دنیا فسانه ایست

نی ز پای خم خبر دارم نه از دست سبو
دست و پا گم کرده چون خشت زرین میخانه نیست

تا کار تو بیدار کشهای دراز است
چشمت در قبضی است که بر رو تو باز است

چون پای کشائیم در صید که دهر
از دام همه روی زمین سینه باز است

افتادن و برخاستن باده پرستان
در مذهب رندان خرابات نماز است

گر پرده ناموس کش از ناخن مطرب
در بزم طرب پاره نشد پرده بساز است

می نیست چو در کاسه ز رعشه دراغماض است
دستم بمطرب پنجه طنبور نواز است

گر پرده ناموس کش از ناخن مطرب
در بزم طرب پاره نشد پرده ساز است

مینا به سخن تازه ولی بی ته نیست
از ته چشمه آئینه کسی آگه نیست

هست راه کم آن زلف سیه را در پیش
هیچ هندو بجهان غیب آگه نیست

گشته ما باد خزان پرده در خانه ما
کاغذ روزن ما کاغذ بادی شده است

سیری وقت دل پر ز زر است
محک نقد همتش سیر است

شب که در مد نظر آن گیسوی پر تاب داشت
مردم چشم ز مژگان سایه را در آب داشت

سیری وقت بدل پر ز زر است
محک نقد همتش سیر است

پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است
جاروب کش خانه آیینه غبار است

معذور بود زاهد اگر جام بگیرد
گر دانه تسبیح کفش آبله دار است

شود معلوم از فریاد خلخال
که حسن گلرخان پا در رکابست

کشمیر از صباحت روش شکر جمالست
حسن سیاه آنجا که هست خال خالست

خوشه چینان را درین مزرع امید تو محرومی نیست
حاصل نه خرمن افلاک جز یک خوشه نیست

ناله در منزل مقصود کسی را بار نیست
نردبان این سرا جز راه ناهمواری نیست

تار زلف یار از چینش مگر افتاد دور
شانه در فریاد شبگیر [illegible] نیست

رشته را از پنبه تو چیست منصور تافت
اختلافی در میان سبحه و زنار نیست

بگذشت چون ز خونم مژگان یار بگذشت
هر چند برنگردد تیر از کمان چو بگذشت

در چشم اهل بینش دنیا تمام بازیست
این انجم و فلک را مانند بیضه و طشت

رسد بگوشم این حرف هر دم از لب گور
بیا که خاک ز شوق تو چشم در راه است

کی بخلق می توان شد با تن تنها طرف
ملک گیری اهل باطن گوشه گیری مشکل است

معنی آرام را هرگز نفهمیدم که چیست
هرزه گردم چون قلم ما را که پا در گل است

بسکه با تاریکی شبهای غم خو کرده بود
عاقبت پروانه در پای چراغ آرام یافت

هر زخم نی ز نغمهٔ شیرین لبالب است
زنبورخانه‌ایست که از انگبین پر است

هر کس به هر که تربیت برد تحفه
ما را ز دست خالی خود [illegible] است

جز زیر خاک جای من خاکسار نیست
روی زمین ز مردم بالانشین پر است

چنان آن نازنین نازک دماغ است
که او را بوی گل دود چراغ است

ز مهر نامه‌اش گردید روشن
کز و هر کس که دور افتاد داغ است

از گریه آب تیشه فرو ماند در گلم
چشمی که شد سفید ز [illegible] نیست

بی می به رنگ غنچه نشینم تنگدل
ساقی ز شاخ شیشه گل عیش چیده نیست

رسوا نگشت کس به سخن چینی جز غیبی
هر جا که خامه ایست زبانش بریده است

شد سنگ آب ز شرم سخن [illegible]
گر میان من و طوطی شکرآب نجات است

تا نسوزد نکند میل بلندی چو سپند
چشم بد دور از این اختر طالع که مراست

گر کسی می نخورد غم مخور ای باده فروش
این متاعی است که در عهد کهن بیش بهاست

عمرها شد که به گرداب جنون افتادم
کف این بحر پر آشوب ز معنی سر ماست

دست ما جان سختی [illegible] در شبهای هجر
می توان چیدن شمع خون خود ریختن آب

صبا را هم ز سودای زلف او بر خاست
مرا از رشک همچو شانه مو بر تن خاست

گلی شگفت با من عندلیب این چمن کم / گره از آشیان من بکار گلشن افتاد است

بدور کفر زلف او بهر جا زاهد خشک است / لبان مهره تسبیح ز نار رشته در آغوش است

چنان بیتاب شد از اشتیاق کشتنم تیرت / که بیرون چون نگاه تیز رفت از چشم نخچیرت

بترس از زاریم ای سنگدل صیاد اگر نا / کند چون تیغ کوه از ناله فرهاد شمشیرت

چو عکس آیینه از جا در آید صورت شیرین / بسنگی گر کند در بیستون نقاش تصویرت

بود از شوق ما مانند سوفار از نی نیزه / عجب نبود گر از خود پر برآرد چشم نخچیرت

پر برآورد دو نیاورد سر از بیضه برون / بیضه بلبل ما بالش پر گردید است

از سلوک صاحب باطن کسی آگاه نیست / میرود بر آب و نقش پای او در راه نیست

چون نامه که مردم به سفیدی بنویسند / در کاغذ این چشم سفید هر رقمی نیست

تکرار میکند سخنم را بصد زبان / هر جا که در قلمرو عالم سفینه ایست

در موج خیز گریه من تا کند شنا / دریا بنیست خویش کدوی حباب بست

کشتی من چون لعبه درین بحر از شکست / لنگر از سرگشتگی سنگ فلاخن گشته است

چنان بر روی زمین لعل حسن مانده است / کز آن چرخ بچشم نیست هلال ابروست

مردان کنند عار ز پوشیدن سلاح / نامرد به سپر که بود چنبر دف است

غنی زیر زمین اهل فنا را / بود عیشی که در روی زمین است

بجای بخیه زند بسکه خنده بر زخمم / هنوز سوزن بی رحم را دهن باز است

غنچه
مگذر از خویش چه بینی دهن یار / دل هستی چه نهی راه عدم در پیش است

چشم کرم مدار ز شاهان که جوهر / آینه خلعتی ز سکندر نیافته است

از مرگ فارغیم بیاد خط لبت / گردیست این که راه عدم را گرفته است

سبزی
کوتاه نظر گشته‌ام از گریه تو کو / هر قطرهٔ اشکم گره تار نگاه است

زاهد از مسجد من از میخانه رسوا گشته‌ایم / هر کسی را طشت از بام دگر افتاده است

سنبل زلف که در گلشن بزم امشب تابست / گل شمع ز بوی گل شب بو افسرده است

عاقل از نام برد پی به بیابان همه کس / جوهر ذاتش اگر هست نگین آینه است

می‌پذیرد ز خموشی دل بی نور صفا / نفس سوخته خاکستر این آینه است

می توان دید ز هر ذره فروغ خورشید / چشم روشن که بود روی زمین آینه‌هاست

کوبا

گرد غربت بر جبین دارم همچو نا / تا هوای هرزه گردی در سر ما خانه ساخت

عاشقان را جنبش مژگان چشم یار کشت / عالمی را اضطراب نبض این بیمار ساخت

تا شود فرش زیارتگاه ارباب نیاز / خویش را زاهد بزیر گنبد دستار ساخت

نگاه همه که گذشت است از جهان مجنون
هنوز خانه زنجیر در تصرف اوست

دست را کوته مکن از آستین
پای چون شد لنگ در دامان جو نشست

معطر است دماغم ز خوردن صهبا
مگر پیاله ام امشب سفال ریحان است

نه چشم مست او لشکر خواب رفته است
بخت سیاه ماست که در خواب رفته است

تا دیده ایم صبح بناگوش یار را
از چشم ما چو چشمها خواب رفته است

این نقش پای نیست که افتاده بر زمین
پای سلوک ماست که در خواب رفته است

غفلت نگشت محرم خلوت سرای ما
بیرون ز چشم حلقه در خواب رفته است

چون آسیا مپرس ز آسایشم غنی
گر چشم من ز گرد سفر خواب رفته است

ز گریه ام نه همین چشم تر سفید شده است
که آب دیده مرا موی سر سفید شده است

بچشم خود نتوان دید صبح پیری را
خوشم که دیده ز موی سر سفید شده است

برنگ آبله پای در سفر ما را
ز شوق صبح وطن چشم تر سفید شده است

پیش صیاد روم بال فشان از ره شوق
گر بدانم غرضش تحفه بال منست

هیچکه لب نکند باز بدشنام رقیب
من بتنگ آمده ام از یار که بر لب دهنست

کس نمیگیرد خبر یکدم ز حالم در غبار
بیکسیم تا گشته از هر سو من رفته است

بسکه مانند کمان بیکرم ابروی کماست | تا نگیرد بکرم کس نتواند برخاست
مارا بغیر داغ جگر در ایاغ نیست | چون لاله که بساغر ما غیر داغ نیست
از بس رفته آن شوخ و غم ما مانده است | داغ و زخمی بر دلم زان چشم و ابرو مانده است
روزی که شانه زلف ترا یاد کرده است | پهلو تهی ز صحبت شمشاد کرده است
ضبط نگه ز ناز مکن موسم گلست | یکره تو نیز چشم چو نرگس شگفته است
طوطیا نرا ز لب که کرده اسیر | دام صیاد سبزهٔ چمن است
کرد قالب تهی چو دید ترا | شمع اکنون بصورت لگن است
دلم تا صید کرد آن صید افکن | که نقش بال طاوسم نگین حلقه دام است
مدام از خیال است ساغر بدست | شده می بدور لبت می پرست
هر حلقه زلف تو دهانی شده از شوق | بگذار که یکبار ببوسد کف پایت
دل منور کی شود در ظلمت آباد وطن | شمع را روشن نمی سازند تا در قالبست
زنده چه نتوان لب بوسی لعلت که مشتاق ترا | با لب شیرین تو ما جان شیرین بر لبست
کل نقصان هنر نیست غنی جز افسوس | پر طاوس بجز داغ چه کم پرواز است
ز سیل اشک ما در عالم خاک | غباری گر بود در خاطر ماست
محتسب بیکار اگر خواهی کنی خمار را | شیشه‌های دانهٔ انگور می باید شکست

چنان ز سیر چمن دلشکسته آمده‌ام / که سبزه در ته پایم چو ریزهٔ میناست

یوسف مصر تجرد داند / پیرهن ما هیچ کم از زندان نیست

آتش از سوز دلم چون دود می‌پیچد بخویش / شعله در فروغ بخششم برگ کاهی بیش نیست

از شرم زهد خشک مسیحا نه تر شده است / گر بعد ازین وضو نکند پارسا رواست

تا دید سر برهنگی طفل اشک ما / دریا بدست موج کلاه حباب دوخت

کسی که زنده باظهار زندگی باشد / دمی گذشت ز دعوی خموشیش گویاست

تا میرسد سخن بلبش سبز می‌شود / زان خط پسته بگرد دهان اوست

قوت بازو نیاید با ضعیفی دل‌نگار / تیغ تا در زنگ باشد برگ بیدی بیش نیست

روز قتل از تیغ جانان بس تو سر پیچیده‌ایم / تا قیامت خون ما بر گردن ما مانده است

مرا چون کار با شبهای تار است / چراغ اخترم دنباله‌دار است

دل بسکه ملول از جهان گذرانست / چون شیشهٔ ساعت نفسم ریگ روانست

چه غم ازین که بط باده شکسته پرواز است / که در گرفتن رنگ پریدن شهباز است

بجای بخیه زند بسکه خنده بر زخمم / همیشه سوزن بی‌رحم را دهن باز است

ترک گویایی ز دخل نکته‌گیران رستن است / بستن لب از سخن خوشتر ز مضمون بستن است

از بستن حنا چه کنی پنجه دست خویش
مشق اسیر کردن خونین دلان بس است

چون توانم ره صحرای جنون طی کردن
بخت کفش مرا آبله پا بستن است

از کنارم دختر رز گرده تا پهلو تهی
کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده است

شمشیر او بهلاک رگ جان بریده نیست
این آب نیز تشنه منزل بریده نیست

در بیابان طلب راهبلدی نتوان یافت
که بهر گام نشانی ز سری نتوان یافت

گوش غواص شنید از لب خاموش حباب
دم نگهدار گزین به که بهی نتوان یافت

غافل آنست که بود چشم سیه مردان
از پی بی بصران خواب به از بیداریست

گرد سوراخ خدنگ تو ز نشان او گذشت
استخوانی هدف لعبو کسوول شکسته است

چون شانه گشته ام همه تن یادلی چه سود
راه گریز نیست ز زنجیر موی دوست

قاصد چه احتیاج پر طومار اشتیاق
چون جاده خود رسید ز درازی بکوی دوست

بسکه آزرده ام از دیدن مردم چه عجب
مردم دیده اگر از نظرم افتاده است

تکیه تا چند کنی بر نفس هیچ چو حباب
چشم بگشای که هستی ز پی بر باد است

مشت خاری که خلید از کف پای مجنون
شانه شد موی سرش بسکه دراز افتاده است

باد صبا بگلشن حسن تو زیبا گذشت
آن غنچه دهن ز نسیم سحر گذشت

خرمن عمرش نتفاذ بهره که از زر رفت
داد سر بر باد چون شمع ز دود آتش بر رفت

از حسن قبول

تا شد انگشت نما از کمر طره اش
شانه بر گیسوی خوبان دگر دست گذاشت

خاک را گل بکن از گریه غنی در پیری
حلقهٔ قامت خم قالب خشت لحد است

در نمازم نیست مطلب غیر جستجوی دوست
میروم از اشتیاق افغان و خیزان سوی دوست

ماه نو نتواند از روی خجالت شد سفید
چون سیاهی میکند از گوشهٔ ابروی دوست

چهرهٔ خود گرچه ماه از چشمهٔ خورشید شست
گرد خجلت بر رخش هست از صفای روی دوست

توتیای چشم ما جز چشمهٔ خورشید نیست
ما بنور دوست می بینیم حسن روی دوست

یکنفس همنشین غنی غافل ز دامنگیر نیست
تا نگردی خاک پا هرگز مخیز از کوی دوست

می نوازد ساز عیش ظالم در طالع سر یافت قوت
باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت

میشود بیمار از کثرت نعمت ملک غنی
خضر وقت است آنکه قانع شد بقوت لا یموت

کلبهٔ ما گرچه بی روزن چو فانوس است لیک
بزم یاران از چراغ خانهٔ ما روشن است

شمع میگوید بابال شرم با سوز و گداز
نیست جز افسوس خوردن حاصل کشت جهان

سر بر بدین هستی اسب سکین دلان گلچند است
آسمان گرد دلی ما دست برهم سوده است

امشب که از سوز درون نغمه سنجم چنگ تار سیخ
خواب شیرین طفل اشک از چشم تر دزدید لیک
بی ریاضت نشود دولت عرفان حاصل
در سماع نغمه چاک از بسکه شد پیراهنم

تعویذ باز و من همچون پر پروانه
تا نگه کردیم این کودک شکر در دیغ است
تا کدو خشک نگردید می ناب نیافت
در لباس سماع جسم غیر تاری چند چون طنبور

بالش خوبان دگر از پر است
مرده ام از حسرت آغوش او
بر لب خمیازه کشم در خمار
بی رخت از بسکه ندارد صفا
آب بود معنی روشن غنی
بیش لب ... یار که جان پرور است

شوخ مرا فتنه بزیر سر است
جان من امروز کرا در بر است
تخته اگر هست خط ساغر است
آینه گویا کف روشنگر است
خوب اگر بسته شود گوهر است
هر که زند دم ز مسیحا خر است

معنی صاف که در قالب الفاظ مداست
چه عجب گر چمن حسن تر دارد سبز
گر ز دم سردی این تیره دلان آینه است

هست آینه صافی که نهانی در نمد است
خال نیل تو نه تخم گلی از چشم بد است
از چه رو جامه آینه قبائی نمد است

همچو ماه سفیدی … بود گرد مردمک | تا ببینه دیده داغ مرا بر کنار ماند
بگذشت عمر و موی سفیدی بجا گذاشت | خاکستری ز قافله یادگار ماند

چو شیخ شهر ترا دید از نماز فتاد | دمی اگر چه بپا ایستاد باز فتاد

بیصفا گرد خط کلک از حسن یار نشست | آب این آئینه حرف سبزه زنگار نشست

شام غم گر چشم او دور از مه ابروی پر نور بود | چون لگن تکمیل نور از دیدن ماه دور بود

رسد چنین بر لب پیمانه صهبا جا نمیگیرد | ملی جام لب می نوش او صهبا نمیگیرد

بدست خود چنان بستم حنای بی … زنی را | همچون پنجه مرجان خود از دریا نمیگیرد

بلبل شیخ مرا رام نسازد صیاد | ناز نازک گل نسازد صیاد
همچو گل مشت پرم بیخبر از پرواز است | کو قفس را چو سبد بام نسازد صیاد
دام در دوش به نقش نگین خواست | خویش را دیده بدنام نسازد صیاد
مرغ دل آشفته سبزه صحن چمن است | دام را تا خط لب بام نسازد صیاد

ز ناز و عشوه دایم آستین بر جبین دارد | همیشه ماه من چین جبین بر آستین دارد

چرا دوزد غنی چشم طمع بر دولت دنیا
که از نقد سخن گنج روان در هر زمین دارد

آن سرو روان جا بغل آغوش که دارد | دستی به نوازش به بر دوش که دارد

ز شوق چاک جیب غنچه‌ها صد دامن افتاده است / بیا از انتظارت گل بچشم گلشن افتاده است

[illegible]

یا لب که کشید در سفر پیچ
شد خانهٔ لیلی چو بیت شطرنج

[illegible]

چو سر بپای تو سودم ز درد سر رستم / جدا ز پای تو ام کرد کار صندل چرخ

نهالی را که دهقان کند از خاک بر گیرد / نمی‌خواهم که ما را آسمان از خاک برگیرد

کسی هم‌رنگ ما مدعی ما نشود / که کف بحر چو بیضا ید بیضا نشود

هستند لب که مردم عالم بلند نام / نبود عجب که سنگ مزار از نگین کنند

با بیان سخنهای جان می‌رود / چه ایران سخنی در جهان می‌رود

زلف از راه ز شرم کمرش پا برکشید / عاقبت مو میانش بتو نسبت رسید

دستگیر آنکه طلبکار ره کسی گرفت / آسیا گر دعصا گشت و بجای نرسید

حاسد از برده خود گشت شعله‌ور / برزمین زد سخنم را او با فلک نرسید

خواستم که گلشن دیدار او چینم نگاه / چشم وا کردن در حیرت بردم بازگرد

هر که را چشم بر رخسار نکوئی باشد / شمع پیش نظرش آینه بروی باشد

هر که در وادی غم بسته لب چون جوی نیست / دم شمشیر بخشش لب جوی باشد

منصور باز نسبت ز دنیا و دار ما / پرداز کرد گل ز گلستان و خانمان

عیشی که می یابد بسر مایه افسوس است / این دست حنا بسته بر هم زدنی دارد

سبزه دشت اگر هوشش بپا نیست / هر که دیوانه شود دامن صحرا گیرد

حنا از اشک بلبل در گلستان آب میگردد / که بر آب آشیانها چون خس گرداب میگردد

ماه انداخت سپر تا طرف روی تو شد / کاست از غیرت و بی چشم بابروی تو شد

از چرخ بی مذلت حاجت روا نگردد / تا آبرو نریزی این آسیا نگردد

هیچ که سر رشته خاموشی از دستم برفت / بی سبب چون آشتیم بخیه بر لب میزنند

بخت میخواهد سیاهی تا برد خوابم ز چشم / راه مردم بیشتر غارتگران شب میزنند

ریخت دندان من و رفت جوانی بر باد / آه ازین ژاله که در مزرع عمرم افتاد

هست از سلسله خاک نشینان شمشاد / دست بیعت مگر از شانه بگیسوی تو داد

شد مرا از قفس بیضه بلبل معلوم / که گرفتاری عشاق بود مادرزاد

هر حبابی که سر از باده بر آرد گوید / بر سر ساغر میخانه توان داد بباد

بی زبان باش اگر میل فراغت داری / طفل اشک است ز تکلیف دبستان آزاد

شانه عمریست که از شوق کند تکرارش / مصرع زلف تو آخر چه بانها افتاد

خامه هر چند دود لیک بمعنی نرسد
سعی کاری نکند گر نبود استعداد

سر رشته گل بسته ز پا افشانی بی زارم
تا در نظم رشته گوهر شده از اشک
شعرم شنو گر مستطر گوش جز لقا
گر نباشی غم برده دل بی نشان آواز بند
سر کند جرخ ظالم دوست جفا عاجز کشی بلا
نیست حق لقا شایسته وفا بستگی
دیده چون آب دید لب شیرین دید
بسکه دیوانه حسنت گردید
اشک عکس خند بسوی حسن از مطلع زدون وا
دیده ام از دیدن صبح جهان در سحر بود
نرگسی ساند فرده هر ساغر گل چشم
چون قصد زخم سینه احباب میکنند
زخمم پر بیداد او افتاد حسنی بر دلم
زاهد ز همت بیشی می نهد بگردن
بجان یار افتادم اما شاید

آن دسته گل جای در آغوش که دارد
این دیده تمنای بناگوش که دارد
خوان سخنم حاجت سر پوش که دارد
چون ز صهبای شوق خالی لب دور بشان زنند
تیر بلا پرواز نبخشد مرغ بلا پر کنند
با چراغ برق یک پروانه هم راه نگرد
معنی قند مکرر فهمید
کار با دام بزنجیر کشید
ز فریاد سینه ام چشم بد ز خواب برخیزد
زخم چشم را سفیدی مرهم کافور بود
تا نامه سفید سر از خاک بر زنند
شمشیر یار از مژگان سینه تا میکنند
مانند مرغ وحشی کز دام میگریزد
این مرغ سست پرواز بر بام میکند
بر لبت لاف پیغام فرستد

از تو اضعهای مردم سخت درماندم
هر کرا می افتد بپایم کنده پا میشود

مرید خضر توانی شد که با حیات ابد
تن از حجاب باظهار زندگی ندهد

نهان شد شمع در فانوس و بینا نیست پروانه
بتقریبی کان خویش خوبان گرم می سازند

شوق دیدار ز خود ز خویشتن برد
باید آیینه را به پیشش برد

در اول گام رفت در خواب
پایم سفری که کرد این بود

بی سرانجامی من بین که به زندان غمت
بسرم مو شده در آرزوی دیده سفید

نباشد دل ز یار گرم خو بردن آسان
ز آتش چو سپند افتد جدا گرم فغان گردد

سخت دل بستگی داشت بهاله صیاد
تا نشد بالش او پر ز پرم خواب نکرد

ز شعر من دگران کامیاب و من محروم
زبان چو گوش کجا لذت سخن یابد

گلفشانی میکند گلبن بفصل هر بهار
بلبلان گوئی که در خاک چمن آسوده اند

از سالکان رفته نشانی بجا نماند
بر آب هر که رفت از و نقش پا نماند

ازکشته شدن چهره عاشق نشود زرد
این داغ به پیشانی سیماب نهادند

نبود ز شوق بال هما اضطراب من
چشم ز اشتیاق برگاه می پرد

افسرد زخم و داغ دل آخر بجای خود
در خشک سال چشمه و جو خشک می شود

اهل مجلس گر به تعظیمم نه پردازند بیدل غم
نقص عزت نیست گر تصویر قالی برنخاست

زبردست اضطراب و زیردست آسودگی دارد
دو شاهد بر کلام من دو سنگ آسیا باشد

توان از چرب نرمی کرد آتش را خوش سرکش
که تار شمع دایم شعله را زنجیر پا باشد

ز دلسوزی ببر زاری آید از چشم تر آبی
براه شوق تا کی آتشم در زیر پا باشد

بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را
در آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد

چاک پیراهن یوسف نبود بی معنی
خنده بر پاکی دامان زلیخا دارد

بسکه بر گوشه عزلت چو غنچه دل بستم
هر که شد گوشه نشین در دل ما جا دارد

هر کسی گوهر مقصود بیابد از سعی
پای من بسکه دوید آبله پیدا کرد

کسی تا وا رهد تا کی در دیار خویشتن باشد
چو ریگ شیشه ساعت مسافر در وطن باشم

دلم را خال او دزدید و در گرد خطش گم کرد
که مال برده را دزدان نهان در خاک می سازند

کند تاثیر در معشوق هم نامی عاشق
که مه را چون کتان آخر گریبان چاک می سازند

ازین هوا که ترا در سر است می ترسم
سر چون حباب رود عاقبت تو بر باد

میرود چون گرد بوی جامه یوسف بباد
غنچه بر کوی گریبانت اگر واهی شود

یاران بردند شعر ما را
دوش بی می از سیر باغ در آزار بود
همدم بگو چه کردی زلفش بسر رسید
بسی مشکل بود دل کندن از خوبان
ما هیچ ره آورد دگر جز چشم تر نداریم
گر در دل خیال تیغ آتش بار او بگذشت
بجز کلفت نشد حاصل اسباب طرب را
صورت شیرین و جوی شیر دارد نظر
بسر رسیده سنگین دل لب شت پنداری
علو همت کی آتش از سما بخواهد
ز بس بر خویش می بالیم از شوق گرفتاری
ته نشین باده هر سوز و درد ما نیست
ندارند از توکل توشه چون ما مردم
ته هم طرف مهر بوت شود آخر
تا موی تعلق را البته ز هنی از سر

افسوس که نام ما نبردند
کاسه سر هیچکس بی تن من باز نبود
آن را ره بار هیچ نیا یابی نهیب
هنوز آب از غم تو شکفته بخشش حبابی آید
یاران همه خواهند که بستر زلف بیا رند
که همچون آب از آن جو نکشی آید
ز باد آستین فتنه بر افروختن عشق کلفت
کوهکن در بیستون کی یاد جنبش میکند
که جا بی دست بر تیشه هنر فرهاد
بنان خویش دارم کرم روز نوچو و بیرون
لب ان همه بیهده مشکلی از حسن آمد
دست را نیلی کند هر که نگار او چو شد
اگر بر گرد خود گردند از در راه می خواهند
هر داغ که عشاق تو بر سینه گذارند
بر گرد سرش دیگر دستار نگردد

گر جام می نمی بود بر کفم غنی
دستم بسان دست سبو خشک می‌شود

فریب نعمت شاهان مخور که از فغفور
صدای کاسهٔ خالی بگوش می‌آید

دنیا بزرگ باشد در دیدهٔ غلط بین
اندک بچشم احول بسیار می‌نماید

مانند آفتاب که روشن شود بصبح
داغ دلم ز مرهم کافور تازه شد

بود عشاق را دستی دگر در کار جانبازی
بگوشم این صدا از تیشهٔ فرهاد می‌آید

پیوسته کیسهٔ ما همچون حباب خالیست
ما را درم چو ماهی جزو بدن نگردد

بالتفات پدر دل منه که قطرهٔ آب
ز چشم ابر چو افتد در یتیم شود

بدست تیغ تو نسپرده‌ام جان و پشیمانم
که رنجانیده‌ام آن یار جانی را بجان از خود

بود روشن دلان را اجتناب از نعمت شاهان
برد آیینه در بزم سکندر آب و نان از خود

قلم تحریر کرد از سینه چاکم مگر حرفی
که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد

بغیر از کیسه‌ام کس زر ز دزدیده پهلو را
غنی از پهلوی من هر تهی دستی توانگر شد

صد میکده را رنگ بهر گوشه توان ریخت
زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد

بلبل بخدمت گل جا میکنی بگلشن
بر دار و خس را از باغ و آشیانند

هیچکس بر بال ما رحمی نکرد
کشته بی‌مردی وحشیتی تر نشد

سبابت

غنی از گرد کلفت همچو رنگ شیشه

چو سرکش بر سر افتادگی آمد شد ایمن

زجا کی می برد آشوب گیتی خاکساران را

مرو در بزم دشمن گرچه جان بخشد عالم را

کند اهل سخن گر بر هنر دست نوازش را

نصیب ما ز باغ آفرینش میوه غم شد

ای دل آگاه شبها پاسبان خویش باش

در جوانی بطرب کوش که این موسم پیری

بنوعی یار ساز سبحه گوئی آسمان شد

هر طایری که بال فشان میرد ز شوق

جهان اگرچه نبود گنجینه ساغر جم

آن آفتاب تا بجبین بی نقاب زد

[illegible] آید بکار تیز طبعان جوهر دانی

آسمان گشت از خورشید تا روی تو دید

کاست تیر از هیبت تو مانند الف

نفس در سینه ام میگردد و بیرون نمی آید

که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد

کجا در اضطراب از باد موج بوریا افتد

که میرد آتش ار در چشمه آب بقا افتد

مرا چون نامه معنی بهار مشکل نیش باز گردد

نهانی نغمه که پیرو [illegible] بیم آخر بخجالتم شد

نفسی غافل مشو از خود خبر میرد

شب عیش نشسته در افسانه نتوان کرد

که انگشتش چو مسواک از بدندان مرده است

دامن بر آتش دل [illegible] می زند

بچشم کار دروغم در نمی آید

در چاه ماه کنعان از حسرت آب گردد

ز آب چو لب شمشیر نکرد [illegible] گردد

پشت زد بر قبله ماه نو چو ابروی تو دید

شد کمان را پشت خم تا زور بازوی تو دید

اثر شرم درین قوم ز بی‌روی نیست
هیچ کس را نشنیدیم که رفوی سازد

کسوت فقر بود بار بر ارباب کمال
چون تهی بخیه شود زود ز دوش اندازد

سرکش از سرکشی خویش در آزار بود
مار ضحاک که گویند رگ گردن بود

سایه پرورد قناعت شود از پرده غیبی
بر سرش گر مگس ظل هما بنشیند

بچشم کم مبین گرد کدورت را که در آخر
برای اعتبار دوستان دیوار میگردد

مکن با دوستان از آشنائی اختلاط افزون
غبار میگردد

[illegible]

مکدر میشود دل از سخن گویان بی‌معنی
برین آیینه عکس طوطیان زنگار میگردد

در کلفت برخ اهل طرب باز مباد
ظرف از باده تهی جز کدوی ساز مباد

گر کند اره ز دام قفس [illegible] بگریزد
جز به تیر تو مرا بر پرواز مباد

گندم از بهر طمع [illegible] آدم دارد
یارب این در رخ کس را بجهان باز مباد

جز بر طوطی گر گل و گلزار گذشت
سبز در چمن سینه شهباز مباد

بصحرای جنون از بس غریب و بیکس افتادم نیست
کسی جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی‌آید

نامه چون از پی لطف تو فرستاد بمن
روشنم گشت که آن ماه خطی پیدا کرد

ز بی فهمان نباید غور در بحث سخن کردن
سر بمغز در معنی کدو خشک بماند

گرد دارد بر شته زری عجب مدار
هر کس که سایه پرور زهد و بستان یعقوب

چون لب سبز آن دلبر طناز آید
رنگ گل بنفشه از بوی پرواز آید

کار کسی برآر که خود هم رسد بکام
چون گل نشان تو پیر بلبل تحیر بند

دارد

خوشا افسوس ز قتل من بت خونخوار من
که چون انگشت شهد آلوده دایم در دهن دارد

حمایل که کشیرین بست خود در گردن خسرو
مگر میل حنا بستن بخون کوهکن دارد

ز بوی جامه می نازد ز خود تو به زبی غافل
که یوسف با زلیخا عیش در رنگ پیرهن دارد

برزبان تا قانع اگر عذر لب نان گیرد
زود از شرم زبان در ته دندان گیرد

تا غباری ز سر کوی تو گیرد خورشید
نور در دیده او صورت مژگان گیرد

دردم صبح برنجی پیر فلک میگوید
که قضا نان دهری آن لحظه که دندان گیرد

لب سوال غنی پیش ممسکان مگشا
بترس از دهنت لقمه زبان گیرد

کلک من چون خامهٔ مو ریشه در سبزی رسد — لیک از این داغم که خطم صورتی پیدا نکرد

نکهتی سوی چمن کوی نگارش از شوق — پر برآورد که گرد سر خجلت گردد

بباد دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن — چراغ هستی ما از دم شمشیر میگردد

کاروان بگذشت و ما از کاهلی اندر تک و پو — بهر خواب پایم آواز جرس افسانه شد

مه جبینان تا نظر بر روی ما زردم کرده اند — در شب غم شمع بزم اهل دردم کرده اند

همچو مجنون سر بی تا جاده پیمائی نبود — رهنمایان در بیابان گم چه کردم کرده اند

هر کس که دید روی تو دیوانه میشود — آئینه خانه از تو پریخانه میشود

حساب روز و شب هجر یار چه می پرسی — که روزنامهٔ ما جمله سیاه شب بود

در لحد غنچهٔ گل از نفس باز شد — زبید از نشو نخ دهن ز سخن بگشاید

ما لب صد غنچه رنگ کرده ایم خموش — گهر ست اینکه بیک رشته دهن میبندد

محزون شد است بید در موسم بهار — خونش بجوش آمد و خنجر بخود کشید

اشک حیرتی که همچون هلال گام وداع — سیر دو پایم ز کویش لیک دل میرود

کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب — همچو رشته ساعت منزل میرود

ضعیفند آنچنان دلبستگان چشم بیمارش — چو چین مژگان گر خیزند از پا بر افتد

داغم از گرد خط یار که از پرتو آن
بر رخ آینه چون ماه کلف پیدا شد

معنی بیضهٔ فولاد بمن روشن کرد
سخت گیری که مرا در قفس آهن کرد

شب که پروانه به پیش دل من جزو کشید
شمع آورد سواد الف روشن کرد

تا کند از رخ زیبای تو در گوزه حس
جیب بالای غنچه صد ناز زر و دامن کرد

بچمن رقص کنی و از بهر نثار تو صبا
امتحان زر گل بر محک سوسن کرد

چون کنم شکوه ز کم حاصلی مزرع خویش
هست مو آنقدر آنجا که توان خرمن کرد

هیچکه دم نه زد از دوختن چاک دلم
رشته هر چند زبان در دهن سوزن کرد

ای خوش آن دم که وصال تو میسر گردد
چون نفس جان بلب آمده ام بر گردد

نمد فقر کم از کسوت شاهی نبود
زیبد آینه طرف کل اسکندر گردد

انقلاب غم ایام جهان خواهم
شاید این طالع برگشته من بر گردد

بیم کلفت نبود چونکه آمیزش نیست
آب آینه کی از خاک مکدر گردد

هر دم لذت گوشه نشینی خاطر حسینی
معنی تازه غزالیست که لیلی دارد

زنگ از دل نبرد در شب هجر مهتاب
بی رخت آینه ما شکستن دارد

بزم وصل است از میل ما تماشا دارید | همچو آیینه در دیدن خود وا دارید
آمد از تار نفس طایر معنی در دام | ای حریفان قفس گوش مهیا دارید

بروز هجر که سیر گلستانم هوس باشد | که گلبن نخل گل و بیتو در چشمم قفس باشد
ز بزم گفتگو غوغای لبها ساز نند خاموشان | نقاب صورت آیینه از تار نفس باشد
دل ما شد دو نیم از ناله بر یار کار ویش | نوای بلبلان از منقار دگر خیزد
چو صبحدم ز جمالت نقاب بر خیزد | ز رشک موی تن آفتاب بر خیزد
سر کند فرهاد جانها که می پهلو زند | تیشه آتشی از دور [illegible] خنجر [illegible]
سخن لالی قلم زن جوهر سحر پرداز زند | [illegible] تند بیرون [illegible] تیر [illegible] پرواز زند
زبان حرص عجب نیست [illegible] افتد | سبکروان [illegible] چو شاهین [illegible] ببند
از نزاکت او فتد مضمون من | گر مضمون کسی پهلو زند
جوی شیر از بر فرهاد کجا می آید | در هم خسرو و شیرین [illegible] دارند

غنچه راز من که ظرفان نمی ماند نهان آخر
اگر چون شیشهٔ ساعت نفس در سینه مهد ارزند

خوش آن زمان که تیر تو از شست جسته باشد | در پهلویم چو ترکش تا پر نشسته باشد

رخ زرد من آن چشم سیه را در نظر باشد
ز گردیدن رسد چین آسیا در خانه‌ام
به هنگام نثار از بس گهر با هر رفته در کار رشتی
نه دزدی از هما بالا بهلو اگر آتش گرفت

با آینه چهره‌ات توان شد
از شرم قامتش سرو چو پا در گریز فرو شد
باد ماهت نتواند ز نگه چشم دم زد
در دیده سفیدکها هم اسیر مانند
بد دور گاه رخت شمع هر کجا باشد
کسی برد ز جز سرخ رو نتواند

محک بلا هر کجا بیند سر و کارش به زر باشد
من از گردش چو ماهم روز من در سیه باشد
بجای رخنهٔ دیوار سوراخ نگر باشد
که در سیلاب کشتی امین و بیل در خطر باشد

گر روی تو در میان نباشد
قمری ز طرب [illegible] ز زنجیر پای او نرود
بسته هر چند خود را ز نمک شور کند
آه اینچه طایر است که در بیضه پر باند
کلیم بخت سیاهش به زیر پا باشد
که خاک کیای شهیدان کربلا باشد

شود به راه یقین بیر دستگیر ترا
امام سجده گر از خاک کربلا باشد

ریخت دندان من و رفت حلاوت بر باد
من از قدم سعی به مقصود رسیدم
سر پیش فکندن ز گنه داد نجاتم

آه آه ازین ژاله که در مزرع عمرم افتاد
هر ابیه بای مرا قبله نما شد
صد طاعت ناکرده به یک سجده ادا شد

نقش پایم ز ذره خاک نشینی گوید
که بهر جا که نشینند نشستن دارد

چو مرغ دل به بستان میشود در پرواز می آید
بجنبش صحن گلشن سینه شهباز می آید

ز تحریک زبان دایم بهر سو میرود شمعم
چو مرغ رشته ای که از یک بال در پرواز می آید

بطاق صهبا بند کار شکسته منور در دستی
پی صید دل رندان بطبل باز می آید

قند چمن ز رخنه بر کاریت باید در بر وزی
ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید

برقص آید چو کار افتد بسر صاحب تیز دور با
که قاصد از پی مکتوب در پرواز می آید

کار گره کشا نشود در زمانه بند
هر گره که نه دید در انگشت شانه بند

گرم طلب بوصل نماند ز اضطراب
تیری که تیز جست نشد در نشانه بند

ای هیچ عندلیب بهر تماشای گلشن گل
بر روی آب هیچ حباب آشیانه بند

یکدم نگشت سیر بیابان نصیب من
گشتم چو ریگ شیشه ساعت بخانه بند

تا کی چو گرد بار توان بود هرزه گرد
خود را چو نقش پای بیک آستانه بند

مانند گل غنی گره کیسه باز کن
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند

لب لعلت چو مقابل بمی ناب شود
ساغر باده ز خجلت چو حباب آب شود

عاشق از آرزوی مرگ چو بیتاب شود
زر بقاتل دهد از کشته چو سیماب شود

سر خود را اگر از سرو بتابد قمری
طوق بر گردن او سبحهٔ بیتاب شود

زهر چشم تو ز بس کرده سرایت درو
چه عجب زهرهٔ بادام اگر آب شود

ره بجایی نبرد هر که ز خود بیخبر است
نقش پا نیست شود آن پای که در خواب شود

هر تهی کاسه درین بحر بود سرگردان
حل این معنی پیچیده ز گرداب شود

بخت شورم شده از بسکه گلوگیر غمی
گر چکانم بلبم شیر نمک آب شود

ریاض حسن از خون دل ما تازه میگردد
زر تیمم می برد در رنگ رو بر رویش غازه میگردد

چو گردانم من مخمور با جام تهی سرکش
لبم پیوسته بر گرد لب خمیازه میگردد

تا بصحرا هر طرف روشن چراغ لاله شد
گردباد از پرتو آن شعله جواله شد

ابر طالع را تماشا کن درین فصل بهار
بیضهٔ بلبل بپای گلشن ما ژاله شد

بسکه در دشت جنون داریم آتش زیر پا
حلقهٔ زنجیر خواهد شعله جواله شد

بسکه افتاد است لعلت گره در کار عقیق
قطرهٔ می بر لب دریاکشان تبخاله شد

چون شمع غنی گریه های اثری نیست
میان مو بنازکی هیچ مو نکلل درنشان دارد
نمه دزد دید از چشم سفیدم هر که پیش آمد

هر قطره اشک آبله چهره ما شد
بر مو رست شمشیری که بر موی میان دارد
که دیدن در سفیدی چشم مردم را زیان دارد

غنی زخم زبانها هیچکس مرهم نمی سازد
مگر زخم زبان خاصیت زخم دهان دارد

بهار گاه بماند نقاب روی ترا
عمرها شد که بوصف دهنت مشغولم
نیست چون چهره زردم هوس قصر بلند
میزند چشم تو هر لحظه بمژگان ناخن
هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد
گرمی از دل سختی ندیدم هرگز

ز تار شعشعهٔ آفتاب می بافند
ترسم آخر نفسم غنچه صفت تنگ شود
خامه ام ساخته از رنگین رنگ شود
ترسم ای شوخ میان من و تو جنگ شود
رقص آن دم که کسی را که کسی جنگ شود
باورم نیست که آتش علم از سنگ شود

مردم که ببالین من آن یار نیامد
هر چند که زد شیشه می بر سر انگشت
کی رام توان کرد کسی را که نشسته را

صد بار ز خود رفتم و یکبار نیامد
می لعل تو پیمانه بگفتار نیامد
در دست کسی صورت دیوار نیامد

آشیان بندی بلبل بگلستان بیجاست
هر که چون گور کند خنده بماتم زدگان
مهره مار بود در نظر باده کشان
در شب وصل نشان میدهد از شمع مرا
آشیانش گره خاطر گلچین باشد

بگذر از صحن چمن خار و خسش پاک کند
چشم دارم که فلک زرد بهندش خاکم کند
سر برون دانه انگور چو از تاک کند
پرده چون دور ز رخسار عرقناک کند
عنبر لیس ... نگاهی بجا نشناک کند

شکرانه تیری که گذر از دل و جان کرد
از تیغ گریبان صبوری ندریدم
بیزارم از آن عمر که وابسته نسبت
تا آب رخ محتسب شهر نریزد

از دور سرم سجده محراب کمان کرد
چون کوه مرا زخم زبان گرم فغان کرد
چون صبح صبا دید نان سیر ز جان کرد
ما کشتی می را نتوانیم روان کرد

هرچند غنی همچو نگین خانه نشین است
نامش ز در بسته برآمد چو توان کرد

سرمه افتاد در چشم تو و رسوا گردید
شمع ز آه سحر جو کند بزم فلک روشن
کودکان سنگ تکلف به سر غنی بنهند

چون شیشه که از روزن میخانه بیفتد
اختر سوخته ام چین پر پروانه فتد
خواهم این قرعه بنام من دیوانه فتد

تا دل ما کرده بر فریاد در صحرای عشق | گنبد گردون غنی پر از صدای

ساغر بکف گرفته چو نرگس میان برون | ترسم باین بهانه دهان تو وا کنند

باشد

بسان آسیا در نفع من نفع جهان باشد | بخلق میرسد روزی که تا آبی روان باشد
ز دست ناتوانیها چو افتاده دل باشم | که ما را چون نهال شمع گلها بخس عیان باشد
گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی | برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد
بکام دل رساند هر که از سنگی ست پا تا سر | الهی تا دم آخر بکام دوستان باشد
فلک گیرد ز من روزی برم هر دم ز قسمت | میان آسیا از من کنار از دیگران باشد
چنان شد بدگمان صیاد از انداز پروازم | که سوزد گر پر کاهی مرا در آشیان باشد
هوای باغ گیتی چون گل شمع نمی سازد | نسیم نوبهار از بهر من باد خزان باشد

کند بوی شرابم مست از روی تنک ظرفی
حباب باده در چشم غنی رطل گران باشد

زنم در کوه هم اگر کوشش افلاک کند | به که در مرگ عزیزان سر خود خاک کند
میکنم گریه ز آلودگی دامن خویش | دامن پاک مرا اشک من پاک کند

چون شمع تا مسافر ملک عدم شدم
هر قطره سرشک مرا زاد راه شد

تنگ چشمان چشم خود بر رزق مهمان می‌نهند
از طمع چون آسیا سر بر سر نان می‌نهند

تو آن نهال شاخ تر از گل تری چیدن
نفس به سجده فروشی بلند میگردد
کم کرد

میفروشد به پدر پیرهن خالی را
یوسف از دولت حسن این همه جولا

بسکه در هر گوشه تخم خاکساری کاشتیم
گردباد از زمین ما خوشه چینی میکند

خاطرم چین از هجوم لشکر غم جمع نیست
هر دم آن زلف پریشان شانه بر چینی میکند

همچو مینا زور بازوی ندارم از میست
گر نه باشد باده دستم آستینی میکند

در فضای سینه بر دل زنار صد گلزار
هر رخ چینی آینه خاکستر نشینی میکند

یکقطره آب بیش نگوهر نعم زجود حمی
آن نیز عاقبت عرق انفعال شد

گردون ز شوق مصرعه ابروی آن نگار
با آب زر رقم زد و نامش هلال شد

مرا چون آستین صد چین زغیرت بر جبین افتد
اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد

ز هر چین قد سیای چشم او صد بیتابی
سبوی خم از دوش خلایق بر زمین افتد

غنچه جای دو لبی در دهان جای هم خالی
اگر صد بار از دست سلامی چون نگین خالی افتد

آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد
نرگس نری که داشت همه صرف جام کرد

تا بود گفتگو سخنم ناتمام بود
نازم بجا مشیئی که سخن را تمام کرد

محتاج دانه نیست پی صید بلبلان
صیاد ما ز رشته گلدسته دام کرد

در چشمه پیاله حباب شراب نیست
می را هوای باده به لعل جام کرد

فیض سخن به هرزه سخنگو نمی‌رسد
از نافه بوی مشک به آهو نمی‌رسد

زاهد بیا و صهبا کشی بکن
پیداست این که می به لب او نمی‌رسد

در خم زنجیر زلفش دل نه تنها بند شد
غیر ناخن هرچه بود از پیکرها بند شد

عشق را دام است در دست و بلند روزگار
کوهکن در بیستون مجنون بصحرا بند شد

سر تا به هیچ طفل از خانه غیر از اشک لعل
اینچنین کز گرد غم راه تماشا بند شد

چشممست در سخن چو به بادام باز کرد
با او زبان طعن ز مژگان دراز کرد

شاید به اهل درد بفریاد می‌رسند
باید ز رشته نفسم تار ساز کرد

محراب عشق در خم محراب ابروش
خواهد چو چشم او با اشارت نماز کرد

آمد مرا ز خنده گل این سخن بگوش
وا شد دل کسی که در کیسه باز کرد

نامه بمهر روی تو گرم نگاه شد
چشم ستاره محو تماشای ماه شد

عالم برنگ نامه عاصی تباه شد
یعنی بجرم غیر مرا رو سیاه شد

ز چشم ناوک اندازی تو دارد دو عالم زخمی
تبخاله که جا بر لب آن هوش ربا کرد
رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز
تا موی تعلق بلا بسته غنی از
شبها ز لبسی پرده در اظهار جمالند
گر در سلسلهٔ یادکشان کم باشد
ترک نمک گرفت و نمک را حرام ساخت
خال با پوشش زیر برقع صید دلها میکند
قلم و دوات کاغذ همه جمع کرده کسی
دلم سوزد چو برگی کز درختی در خزان افتد
در فیض سخن هرگز بربست نگشت پیر

باین امید آهو خون خورد مشک عسا
می ریخت بجام خود و جمعی در دل ما کرد
چون توان کرد که در خاطر ما میگردد
برگ گوشش هر کرد دستار نمی گردد
خوبان همه چون صورت فانوس خیالند
تا کی بهر چه بیند چو پیمانه ریخم باشد
آخر نمک حرامی داغم کباب بعد
در زمین حسن نتوان دانه‌یی
بر صفحه چشم خوبان ورقی سیاه زرد
که از برگ خزان آتش بجان بلبلان افتد
بدندان وا نمی گردد گره چین بر زبان افتد

دور از رخت ز دیده من خون میبرد
دیدار روی طره شکست ای نگار
نه همین مژگان زهر آلوده یار رم میکند

چشم ز خواهش نگه دور می برد
شد چشم سفید چو کافور میبرد
شانه آن زلف چلیپا ز ما رم میکند

نمی سازد غذای چرب زائل ضعف پیری را
کمان را گرچه روغن میدهی کربه نمیگردد

یار ایام عالم از شراب آباد بود
هرکه کم بود پریشانی زیاد بود

نسبت صدای گریه او چون دانست بزم سماع
چشم نی کز اشک خالی شد پر از فریاد بود

چون نباشم دردمند از رنگ تصویر من
رنگ خجلت بر جبین خامه ایجاد بود

داغم چو طاوس پر ز ریخته من
ره در قفس بالش صیاد ندارد

شعر دگران را همه از یاد
شوری که غنی گفت کسی یاد ندارد

روشن ز من جهان همه از تیره بخت داغ
کی سایه چراغ شود محو از چراغ

فیض سیه بهار ز چشم تو آرزو
بوی گل چراغ مرا کرد بیدماغ

بحرف قتل من روزی زبان کشتنت و تیر سهم
گواه آن تیره بخت من زدم آهن سیه بر گردد

بیفتد پرتوی بر ماه اگر از شمع رخسارت
بگوشش ناله همچون شعله جواله میگردد

چنان از همدمانی دارم جهان دل
که همچون نی نفس در سینه‌ام میگردد

ترک خواب آن ترک خونریز از بیکه نخجیر کرد
پر برون آورد از بالین و صرف تیر کرد

گر توانی ایدل از فریاد بیدار شکن
بخت خواب آلوده ما را سپاهی زیر کرد

سینه آسا از سینه خونم در ستان انداز زد
ازان بهتر که دور از خوب جبین نخجیر بدم شاد

نبود در اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد — طپیدن در میان جمله اعضا قسمت دل شد

گران جانی که قطع راه بخرد ... بسنا کردد — که خواهد زاد ره گر کوه چون آسیا کردد

ز ندر ربط بهم پیوستگان الفت نمیترسم — سخن چون در میان آید دو لب از هم جدا گردد

غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم — که خاک گردش گردون غبار آسیا گردد

نیاشد از تغافل گر بما گویا نمی گردد — لب او بسکه شیرین است از هم وا نمیگردد

چو کرسی جای کرسی هر که در خلوت سرا دارد — نمی جنبد ز جا هر چند آتش زیر پا دارد

بود بخت سیه با اختلاطی با سخن گویان — اگر شد مسکن طوطی سواد هند جا دارد

ز شرم چشم تو بادام سنگ تر گردد — می رسیده چو بیند لب تو تر گردد

ز خود نمای بگذر بموسم پیری — چو ابره کهنه شود به که آستر گردد

چو ماهی لذتی افسرده دل ز بحر چو ... — تنش تمام اگر بیند نیشتر گردد

به بزم باده ضرورست گردش جامی — چو نیست ساغر می کاسهای سر گردد

مبر بهمت عالی گمان غواصی — ستاره در صدف چرخ اگر گهر گردد

بوی گل گسسته عنان در ...

دولت سرای فقر ا حرم کبریای کیست

نی اعتبار را بجهان اعتبار ازو

در هوای آب تیغش بسکه دل بیتاب دارد　　بخیه در زخم تو گویی موج در گرداب دارد

کسی ز لطف فریب جوی در قفا دارد　　چو آن خوشه که سر سبزی ز آب آسیا دارد

زنهار ایمن مباش ای غافل از حلم حلیم　　چون زمین در جنبش آید خانها ویران شود

گشتم چنان ز ضعف که چون نور مهر و ماه　　پشتم ز بار سایهٔ دیوار بشکند

زین قیمت گران که بود گوهر مرا　　ترسم که رنگ روی خریدار بشکند

سر زد گر زاهد خشک است رهبر بی تمیزان را　　که نابینا عصا را رهنما چون پیش پا بیند

باشد نشاط دیگر در عالم تجرد　　هر کس که گشت عریان در پیرهن نگنجد

تا چشم دوختم ز جهان بینشم فزود　　سوزن بجای دیده میل سرمه بود

برهم نخورد از طپش سینه آشیان　　ما را بپای این گیاه ضعیف این نبود

به بلبل رام نتوان کرد [illegible] جان را　　عجب دارم گر آئینه بزرگی [illegible]

چنان شد که کلفت سد راه عیش در عالم　　که غیر از طفل اشک از خانه [illegible]

رود فصل بهار از دست بلبل　　بجای آشیان گلدسته بندد

گشت تا چشم ترم در ره مطلوب سفید　　پیش مردم نشود دیدهٔ یعقوب سفید

بعد گویا طفل نو رفتار شعر تازه ام　　کم زلبم افتد بیرون بر زبانها [illegible]

معطر است دماغم ز خوبوی صهبا　　مگر پیاله ام از سفال ریحان بود

پرده گر رنگ از رویت بطرمی در میان آورد
شکار مرغ وحشی را بمرغ رام میکرد

دهد چو بسکه به مهاش در ازار
زبندها بود در داشت را انگشتانش کار

گلی نچید از این باغ جز تهی دستی
کسی که غنچه رنگین کند بر درم بستان چنار

کمان بر دکه شرابی ز شیشه ریخته خاکی
کند نکه بگل و سرو هر که در گلزار

بمجلسی بود با هم از لب دلدار
می دو آتش باشد بجای آب خمار

ربود دل ز من و شد رقیب از این بیدل
چه خوش بود که برانگیزد شعله دو کار

کند شکسته زبانی خوبیان طوطی
به پیش کلک حسن از تخته بندی منقار

در طلب بوی قوای گلعذار
آینه پا نیست ز شبنم بهار

کاش خود بشکند هر کس آرد و دانه بر
مردم چشم مرا از اشک شد بهانه بیار

یار پنهان ز نظر گشت چو خورشید بدیده سپید
داغ بر تو خورشید شد این کاغذ گیر

باش چین کاسه گل تشنه لب نخجیز شد زان
رنگ خاص نرود تا رخت آب مخور

شیشه مینای می را هم کافور که
مهره مار آرزو داری ز رنگ آنکه زر گیر

ای که خواهی جست در ملک سلیمان افکنی
در زمین خاکساری دانه چیند مور گیر

از نقال دار کیسه خالیست با کار
گوید موش این سخن پوست کنده ها

عاشقان نامهٔ دل بر پر دیگر بستند
تهمتی بود که بر بال کبوتر بستند

غافل ذکر مشو گر نبود سبحه بدست
رشته بند بر انگشت کمر بستند

اندیشه ندارم از دل که چون شود
داغم ازین که داغ تو از دل برون شود

گویند زبان شیشه نهانی بگوش جام
آنکس که سر کشید بجهان سرنگون شود

چون پنبه خشک گشت ز عشق مغز در سرم
زیبد اگر رسیده داغ جنون شود

برق نتواند شدن از کثرت باران بسی
شد چنان از گریه ما راه دیدن کم رسید

هنر چو نیست چه حاجت بلند پروازی
که کار شیر ز شیر علم نمی آید

بیا که در شب هجر تو چشم گریانم
چنین ز غم آب رسیده بهم نمی آید

مشکل بود گرفتن چیزی ز دست خلق
دست کسی بگیر اگر دست میدهد

دیده چون پروانه را در جلوه فانوس کرد
شمع در بازار خوبی خوش دکانی چیده است

کسی که ابروی آن ترک جنگجو بیند
عجب مدار که از سایه کمان ترسد

زنار گشته گیسوی دلبران ترسد
چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد

رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند
چو یک پا خفت پای دیگر از رفتار میماند

کسی که وسعت مشرب چو رند دو گام [illegible]
که شب تسبیح بر کف روز بر لب جام [illegible]

مهری زبان دل بکه سر سیاهی کیست

گل بسایه [illegible] در کف معجز نمای کیست

بیاد خط تو هرگز که رو براه آرم
لبان خامه گر آید از قفای تحریر

دم بریدن سر شمع میکند روشن
که خوشتر از دم مردن بود دم شمشیر

شکسته بند بیا آخرت کارم
گذشته ام ز میان دو خانه را بسته خود زنجیر

غنی ز ترک محبت بسی پشیمانم
ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر

نیست موج جوی شیر از سنگ خارا آشکار
کوهکن را شد سفید از گریه چشم انتظار

موسم گل میرود تا چشم بر هم میزنی
همچو نرگس جام ها بر کش درین نوبهار

هر که او از دو زبانی دل مردم افگار
عاقبت مهر کنند در زیر دست خلق چو مار

مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل
یک سخن بیش نزد با همه دندان ار مار

تربیت را چه اثر گر نبود استعداد
آسیا سنگ چو آئینه نگردد ز غبار

ناله ام گوش نکردی تو و من داغم ازین
پنبه از گوش برون آر و بداغم بگذار

سایه گر سایه کوه است سبک می باشد
کسب تمکین نکند سفله ز ارباب وقار

گشت فریاد بلند نفسی سوخته ام
گرد گل سوز درونم چو سپند آخر کار

تن ضحاک کشید از رگ گردن آزار
قصه مار که مشهور شد افسانه شمار

کار من نیست غنی چون دگران خودبینی
نروم تا ز خود آئینه بپیشم مگذار

خود را از آنچه هست کند بدنما تر / چون چشم احولانکه یکی میشود دو چار

چون من کسی بباغ جهان تلخ عیش نیست / پیمانه ام ز زهر [illegible] پر چو کوکنار

از ضعف پیری است که تکیه بر عصا / کودم هنوز هر نفسی چو طفلان سوار

زلفت فرو که کلفت بید باغ نیست / باشد عبیر پیرهن ما ز از غبار

تلخست عیش بسته ز رشک دهان یار / این زهر خنده را نبود هیچ اعتبار

هرچند شد لبم جواب جز شعر تر / هستم هنوز تشنه اشعار آبدار

رقم تا کرد وصف موی آن حور / قلم چون شمع شد فواره نور

بیاد طره مشکین آن حور / برد چشم سفیدم همچو کافور

براه شوق تو ای آفتاب عالمگیر / چو اشک شمع مرا رفت عمر در شبگیر

تو ابروان نرساند تیغ مفلس بلا / که هست زاغ کمان را نصیب از پر تیر

کجا ز دست خدنگ تو جان برد نخجیر / پرنده ز کمانت نجسته غیر از تیر

گرسنه آمد و ناخوانده خیمه میکند نخجیر / هزار حیف که آن شوخ را ندیدم سیر

بحال لقمه مرا اسباب میکشی سیلانی / که هست کشتی مرا خطر ز موج حصیر

رسیدم هوش لب یار روا نمیگردد / دهان تنگ بتان گشته غنچه تصویر

توشه راهی بمنزل بیشتر از خود فرست
گر کند ابر بهار آهستگی با باغبان
از نم احسان کس دست طلب را بر مکن
گفته ایم غزل در زمین طرح رفیع

هر کجا موری به بینی دانه در خاک ریز
ابروی می پرستان را نیز بر خاک ریز
آبرو خواهی بجان خشک چون آئینه ساز
که می شود دشمن ما درین زمین کمین

منکه از روز ازل هستم پرستار قفس
نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی بهشت
قسمت ما زین گلستان جای چرخ ما نیست دلبس
سر به پیش افکندن از شرم گنه طاعت است

در نظر محرابها دارم ز دیوار قفس
گل اسیر گلبن و بلبل گرفتار قفس
دست ما بر گل نگارچید داد نیست و بس
سهو ما گر هست محراب ریا نیست و بس

بود محتاج در اسینه افگار قفس
نیست خطهای سینه کبک مرا بی پر و بال
سکه زن بر درم خویش روم ای طاوس
بسکه آمد بسرش از همه جانب تیر
بس نتوانم ز ضعف تن قدم بیرون کشید و بس

شد پر طوطی ما چشم زنگار قفس
او فتاده ست بر و سایه دیوار قفس
می توان گشت باین نقد خریدار قفس
آشیان کرد بر غ دل ما کار قفس
سیر پای من درون کوچه گفت است و بس

بسکه کوتاه است دست از دامن دولت مرا
جامه بی آستین پوشیده ام فانوس وار

چشمش سفید شد به ره انتظار دوست
حرفیست اینکه خواهش آورد جوی شیر

از بسکه نیست صاف ما در ایام سینه
شد موی ما سفید و ندیدیم روی شیر

قاله غنی سفیدی چشم مرا غنی
باشد همیشه در دل طفل آرزوی شیر

معلوم شد ز جنبش نبضم که در تنم یک نفس
در دست اختیار رها شد عنان عمر

هردم برنگ شیشه ساعت نگاه کن
غافل مباش از سفر کاروان عمر

گرچه پیکان خدنگ تو ز جورم بگذشت
تشنه خون منست آن لب سوفار هنوز

در پای نهالی چو مرا است بگیر پا
چون خوشه ام آویخته از تاک بیاویز

غنی چو سایه مرغ پرم ز شوق در ره
اگر به خاک نشینیم نیفتم از پرواز

دادیم تن بسوختن اما بسان شمع
در بزم دوست گرم نکردیم جا هنوز

گفتم به شعر از گل وصلت چشم سبز نشست
گل گر خط از لعل تو شد نسخه سبز

وصف خط آن جو مرا آورد زبان
چون پسته عجب نیست شود گر دهنم سبز

من نمیگویم که از امساک زر زنهار ریز
خاک را بر دار از زر بر سر امساک ریز

نماید در نظرها سرو همچون شیشهٔ خالی
ز بس غنچه لب تهی گردد از شکوه نخل بالایش

سوز دلی که داریم از گریه کم نگردد
چون شمع آب چشمم باشد غذای آتش

کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند
در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش

بود بحجت خوش حرف غلط در صفحهٔ مجلس
نخیزد گر بهجر یک زبان برداری از شعرش

راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش
صد زبان گر باشدت چون مرد دل خاموش باش

بهر حرف بیش ارباب سخن آماده باش
نقش خود را چون قلم بشناس چون دستار باش

گر سوی دامان وصل منزل یکسل از پیش نگاه
در طریق همرهی پهلو نشین جاده باش

گر بروی آب رفتن آرزو داری غنی
زیر پای اهل دل افتاده چون سجاده باش

بسکه همچون آسیای نالم از بیداد خویش
میکشم در گوش خود انگشت از فریاد خویش

در خواب رود گر نفس چشم بگوشش
بازار عرق فتنه زند آب بدوشش

زنهار مکن تکیه بر افتادن سرکش
افتادن سرکش بود افتادن آتش

برکن ز آب دیده گریبان سبوی خویش
یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش

هرگز غنی ز کاسهٔ خالی نمیخوریم
نرگس صفت زدیم گره بر گلوی خویش

گر چنین از سنگ رخنها افتد در بر / آشیان بلبل ما میشود آخر قفس

میرسد روزی بهر کس در خور همت ز غیب / کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس

در بیابان توکل توشه در کار نیست / زاد در ره این دانه دل بس بود همچون جرس

جبهه خود بر در آنم ز طلعت سکه سود / آخر از پیشانی مه ماند ابروی دو بس

آشیان تا در چمن بستیم سرگردان شدیم / ما مگر کردیم جمع از کوها خار و خس

عقل اگر داری مکن نسبت از زبان نقصان / سیکی ز آن خورد ماغ از شراب نیم رس

دارد به بزم رندان جام شراب کوثرش / زاهد نیاید اینجا از بیم آب کوثرش

تا بیخبر فتادم چون نقش پا به راهش / پایم ندید دیگر هرگز نجات از گردشش

خواهی ز پخته کردی همنشین بیکجا / گر خامیست برآید همچون کباب از گردشش

منکه کردم قدم از سر بره آن آهوش / هست از فراغ جنونم تیر یار آتشش

از خوشی آنم دم آه اسیران همه از لو سوزند / مرغ از بیضه بیرون آید و تیر از ترکشش

نور کم میشود اندر دو غنچه صاف چراغ / کلفت از دل ببردی چو نیایی بغلش

گر حجج عشق بود روز ازل استادش / کتاب صرف هوایش هست که خدا بار کشش

در می از خانه که سیل بگذارد قدم یار دل / اگر خانه سر دلوا با تشن سر در تشنش

سراغ چشمهٔ آیینه میکرد نگاه او
ز سوز عشق گویی تشنهٔ دیدار شد چشمش

از رشک دهان تنگ یار است
خاتم پیوسته خانه بردوش

زمینه داد رخسارش نشان تا ساده بود از خط
کنون خورشید را ماند که حسن او فزود از خط

چهره گردد کسی با عارض رخسار شمع
افکند اشک ندامت صد گره درکار شمع

چشم دل سوزی نباید زد شمن داشتن
آستین کی پاک سازد اشک از رخسار شمع

در شب وصلت چو خواهد بزم را روشن کند
پنبهٔ صبح آورد گردون برای تار شمع

هر جا بود روشندلی باشد ز بخت تیره داغ
تاریکی پای چراغ زایل نگردد از چراغ

جز می بی‌غش مخور بهر صفای دماغ
روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ

فیض نسیم بهار شبنم بود آرزو
بوی گل چراغ مرا کرد بی دماغ

بسکه پستی و بلندی نیست در شعرم مرتفع
میشود هر مصرعم با مصرع دیگر طرف

رو گشته بازیردستان [illegible]
آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف

نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر
میشود در هر ترازو سنگ ما گوهر طرف

نگاه گرد مسیر نعمت دیدار خویش را … که مژگانش بهم چسبیده از شیرینی خویش

تا کی آن نازک بدن نمک در دیده میکشید … روز محشر دست خود و دامن پیراهنش

اندیشه کرز تنگی کدورت نبود غنی … گنج از زمین برآرد در ماندگان به بخشش

چند خون دل تواند خود نوش [illegible] … سنگ بستم بر شکم بهر شکست نفس خویش

ازان رو شکل ناخن یافت ابرو … که بکشاید گره از جبههٔ خویش

غبار صحن این بستان سر از بسکه بر نگرفت … شب نبیه خامه موی ورق بشت جاروبش

بصحرای جنون باد صبا تا دم زد از بویش … بر آمد نافه را مو از زبان در وصف گیسویش

مدام از چشم در گردش باشد چشم جادویش را … که بیمار هست میگرداند از پهلو به پهلویش

غزالان را بدام آرد ز مژگانهای [illegible] … مگر آهوی آهوگیر باشد چشم جادویش

ازان در دلربائی طاق می بینیم ابرویش … که از پیوستگی باهم یکی گشته دو ابرویش

سفر چکنم گز نبینم ز آستانه خویش … که همچو مردم چشمیم مقیم خانه خویش

برد از شوق گرفتاری دیدهٔ دام … بر کاهی نکذارم سودا از بر خویش

کمان چون پیش ابرو [illegible] … تهی کرد آنچنان قالب که آورد به دوشش

[illegible] … آبرو چون شمع می ریزم ولی در پای خویش

زخواب ناز نتواند دمی بیدار شد چشمش … مگر با سرمه بخت سیاه هم یار شد چشمش

چون نگینی که بکندند تهی از زرک خالی
گرد از عیب مرا سرزنش یاران پاک

خاکساران هنر از عالم بالا اند
کهر امیکند از روی زمین باران پاک

نیست عینک که نهادیم ز پیری بر چشم
که از شوق جمال تو زند بر سر سنگ

ازار جان حیات دهد شیر زهر گ
تا هست زندگی نکنم شکوه از مرگ

دوای مردمم اما علاج خود نمیدانم
چو بادامی که سر از خستگی مغز میزند بر سنگ

تا آن غزال کرم ز پشیم گذشته است
مو بمحجر تنم فتیله چراغ است چون پلنگ

گردون ز طاق بندی قوس قزح گذشت
تا خانه کمان ترا ریختند رنگ

هرگز سخن ز اهد دل مرده نگویم
ترسم که لبم همچو لب او شود خشک

بلبل برداشت آشیان بالا
گل گفت ز رحمی کم از جهان بالا

با عبارت نه ابدکش آن از جان پاک
آب تا بیرون نیاید از سبیل بر دار خاک

شنید ناله مرغ چمن مگر در خاک
ز امید مدرسته خاک گل کریبان جا

بود کلید در رزق یار مسواک
کجا ز دولت دهر همچو آسیا مسواک

گر نیاید مدد از شبنم اشک بلبل
کی نماید چو رنگ لعل ز خشک رنگ گل

شد از خوردن پانش زبان لعل
لبش لعل و دهان سوراخ لعل

عزتی داریم در شهر جنون گر راه دور
سنگ می آید باستقبال ما از طرف

آخر از بیجوهری خطها بسر انداختی
گو مشو آیینه هر دم با رخ دلبر طرف

سوز عشق ما ز جوش سر ز ما صبح کم نشد
گرمی آتش نمیگردد ز سرها برطرف

ساده لوحان را نباید تربیت کردن غنی
گشت چون آیینه روشن شد برو سنگ طرف

چشم سفید ماست نمکدان خوان عشق
بی ما نمک چشی نکند میهمان عشق

از موی پیکرم گره سر گشوده است
کدام ملک که ناخن تیر سنان عشق

از بلندی نه بود مرتبه پستی پست
کار دیوار کند گرد گلستان خندق

لخت جگر بدیده ام از قحط گریه آبست
چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق

جز سنگ کار دل نشتران نبود به سینه عشق
گر بر تیر بود برکشد سینه عشق

تا ابروی آن دلبر گشت از نظرم غایب
پیوسته برو چشم چو قبله نما از شوق

فتح بابی لسان قفل ندید
تا غنی بر نخاست اندر حلق

بار نیست گران بر زخم از ضعف تن ما رنگ
ای کاش پر دزد و در رخساره کا رنگ

زین شرم هم آن سینه فگار من ز سر شکم
افتادم بپایت چو پرید از رخ من رنگ

ز خاطرم از اهل عالم جمع [illegible] | که همچو آینه پیش روی خود دیوار [illegible] دارم
شده هر ذره کوهی بر [illegible] | بمنزل پا نمی نهادم پای انداز سفر دارم

غنی یکرنگ معشوق و عاشق دیدنی دارد
نگاهی بر پر طوطی و برگ نیشکر دارم

هر خسی تیغی بود از ناتوانی بر تنم | گر نیاید باورت انداز خس بر گردنم
میتواند چهره شد پنهان چو عکس آینه | گر کند رنگ پریده تکیه بر ضعف تنم
بر گرد تو گردیدم و از خود خبرم نیست | شمع تو و من صورت فانوس خیالم
چون شمع درین باغ نچیدم گل [illegible] | تا برگ برآورد غنی سوخت نهالم
سر همچو تار سبحه بصد در کشیده ام | آخر رسیده ام بخود و آرمیده ام
هر کس کشید آرزوی خویش در کنار | من دست خویش در بغل خود کشیده ام
در عالم مثال مثالت نبوده است | هر چند در دریچه آینه دیده ام
بالا گرفته کار من از آه آتشین | از ناله چون سپند بجایی رسیده ام
غنی نیم ز هرزه دوی همچو آسیا | بیهوده پای خویش بدامن کشیده ام
تنگ و تاریک است همچون [illegible] خانه ام | رخنهٔ دیوار باشد روزن کاشانه ام
من درین ویرانه انتظار [illegible] می برم | تا نه بیند سیل را ننشیند از پا خانه ام

سرو در وقت خزان ماند
راستی بالا بود بیم زوال

نیست شهرت طالب کس را که دارد اعتدال
هرگز انگشت نماند در معانی چو هلال

یار در بزم آمد و ما از حیا برخاستیم
چون نقش پا نشستیم ما به سر خاستیم

بارها در سایه بنشستیم خود بالا در قار
روز مکلیس بزمی بنشست و ما برخاستیم

بیقراری بلا تماشا کن که ماند سپند
گرم تا در بزم او گشتیم جا برخاستیم

کس بی تعظیم ما از اهل مجلس برنخاست
بهر پاس عزت آخر خود ز جا برخاستیم

نیست ما را قوت بی تکیه استادگی
نقش دیواریم همچون سایه تا برخاستیم

می از فراق تو خون نیست مرده در کامم
صدای نوحه بگوش آید از لب جامم

بنیع بینوای طالع سامان کجا دارم
هر بیم خانه ویرانی ز موج بوریا دارم

تصرف اینچنان کردم دیار خاکساری
هر در سر راه گذر صد جا شکنی در گوش پا

چنان زد راه من شوق خرام
ز جیب خلخال دایم گوش بر آواز پا دارم

نه دار آخرت را در نظر بسی دار روی
ز غفلت کار چون منصور با دار دگر دارم

در و دیوار اگر داشتی
همه کز حیرت روی چشم بر دیوار و در دارم

ولی سوراخ از دست فلک دادم چو حلق شیون
ز پا بیم رشته چون سر زد کند تکلیف رفتارم

ز بس در جزو جز دم نقش لیز و بهو جا دارد
شود قوس قزح هر گره در رنگی ادا خارم

بر انگشتش به پیچم رشته باریک تر از مو
دهد تا آن تغافل پیشه یک ساله در پی آزارم

مرا چون تخته بندی دکان کارگاه بانم
شکست اعتبار از سستی طالع بیازارم

درین گلشن نباشد طوطی شیرین سخن چون من
بکار نیشکر صد عقده افکندند در کارم

صدای گریه ابر بهاری کرد معلومم
هر آب بحر را از دیده مستی چشم بر بارم

غنی از گلخن گیتی با جگر میزنم پهلو
هر از سوز درون خاکستری رنگ حسابم

همین که بیس ماندم براه از دوستداران سوختیم
چمن نقش از زمی رفتار یاران سوختیم

بار نخل سرکش و ما خاکساران پیشه ایم
او در انداز ترکه ما تنزل پیشه ایم

در راه حاجت همراه ما نیست
چول شمع بی قافله اشک روانیم

در گوشش توان شنود چکلویم هر خبرت
چون رشته گوهر شناه خاموش زبانیم

ز سودای حرف مردم گوش کرد استراحت
ز خشک مغز سر گردید آخر بیم گوشم

نیم شبنم که سازم با کسی خود غنچه گل را
چو بلبل وقت خفتن تکیه گاه بر نخل دوشم

شوم عریان تر و در جامه سال از غنچه گلم
اگر یک شب دید آن ماه پیکر تن با عجم

در بر و خشک جهان چون سحر و صهبا غنی
همه مجلس با هم نه بغیر جمعیت آورده ام

به بزم درد مندانم ز بالین چون نفس دارم
چو نی خواهم ز درد فریاد با هم نفس

بگلزار محبت آشیان بستم تماشا کن
چمن پیرا لشکر من تکیه بر تمکین خس دارم

فغان دل بگوش سینه صید چاک می آید
تو پنداری جهان نالان عندلیب در کمین قفس دارم

تا بزیر سپهر جا دارم
ناله چون آب آسیا دارم

شکایت تیغ زبان نیست از شب تارم
چو شمع در شب تار راحت روز بازارم

ز بسکه بسته لب حسن ظاهرم دارد
زبان سوخته هر دم در آزارم

مرا جمع است اسباب تعلق لیک آزادم
سراپا پنجه ام چون سرو دامان کشم

چند در موسم سرما شرر از سنگ کشیم
گرد دست ز مینا می گلرنگ کشیم

رشته شد گردن من از تجرد آبا کشم
که چو گلدسته ترا در بغل تنگ کشیم

در سفر همه سم غم وطن است
گل با خار چیده را مانم

بنشین بر فرش گل ز بیتابی
مرغ در خون طپیده را مانم

خنده ام در کمین پرواز است
کبک شهباز دیده را مانم

نشان هر ثمر طاهر است از طرز
بگوش بیدار عیش با جوهر کارم

مرا از دست این مشکل یار می آید
زبان خن ها که چون غنچه اعمالم

همیشه دل بست از بهر یار دل شکن دارم
ندارد در جهان کس این دل و دستی که من دارم

که چون [illegible] سخن گوشه گزینم
تا خانه مسافر شد من خانه نشینم

[illegible] انتخاب کتب بسیار جستم
عینک بود کنون ورق انتخاب جستم

عید مه صبح بیا باده سرانجام کنیم
سبحه چین پیر فلک در گرو جام کنیم

پس از کشتن و چون بخشد آن مهر دل افروزم
بود ورق قیامت در جهان چون سایه هر روزم

از فکر تا سخن شمع قالب رقم
مانند خامه سر بگریبان [illegible]

بر لب چو آستینی زده ام بخیه سکوت
انگشت گر ز فنی بنهم وای [illegible]

ترسم که شود آینه پای فغان ها
این گریه شود که ره گشت کلوم

مرا از کس نبود چشم التفات غنی
زیست آئینه پیداست صورت عالم

در چمن تا چند یکدیگر به بلبل بسته ام
دست گلچین یا بجای دسته گل بسته ام

از کس نهان کنید ایم راز خود چو شمع
هر چیز در دل هست بالا بر زبان می آوریم

مرا چو تاب فراق آن مه نیست
بریده رنگ ز رویم چو رفت از پیشم

که در وصف چشم نسخه جواهر نویسید
ز نرگس یار دوات و خامه و کاغذ

چون طفل اشک اگرچه بر دم نشسته ایم
خاکم لب بر داخل آدم نگشته ام

جهان پرورد دیگر بردم برامان تن آسانی | ز هر گرد دکبود از کبوتر مار ابرو دوشم
برام افتادم اشک از شکست بال می‌پریم | ولی سودی ندارد آب در غربال می‌ریزم
چو بستم نامه بر بال کبوتر شد بالش | تو گوئی حلقه دام از کمند زلف مهر مکتوبم
فرح بخش است می چندانکه با ساغر ملاقی دارم | دهن از خنده دارد بار چون سرکش هر انگشتم
بیا می خم ندارم جام افتاد از دستم | شکستم دانه انگور تا می گوید مستم

بینا در دریای عشق همچون حباب از خجالت طالع
زدم بر آب هر که دست خود بر باد شد دستم

از سودگی بگوشه هستی خزیده ایم | جان داده ایم و کنج مزار خریده ایم
چون شمع بعد منزل ما زیر پای ماست | از پا نشسته ایم و بمنزل رسیده ایم
چشم خوبان از غبار خاطرم روشن نشست | در سیه بختی شریک سرمه دان افتاده ایم
جلوه حسن تو آورد مرا بر سر کار | تو حنا بستی و من همچو رنگین بستم
می خون جگر ... کند بو لاله پهلوم | بگردان خون کباب از اضطراب دل ...
نیستم گردون ولی دارم بمردم کینه ام | هست چشم عالمی روشن ز داغ سینه ام
بسوز عشق خو کردم بود افسرده گی المم | لباس شمع بید آتش کجا بیرون ...
ما سفیدی بلا روز نامه خو کرده ایم | در سیه کاری عجب روزی ز شب آورده ایم

[illegible]

... داریم ما
[illegible] ... جای ... آزادی داریم ما
[illegible] ... داریم ما
[illegible] ... داریم ما
... داریم ما

طلب از من چه کنی دیوان را
که بیاضی همه اشعارم

نماند از ضعف تن آخر بجز نامی ز من باقی
نگینم می‌نماید گر نهد آیینه در پیشم

بسکه آبستن چشم ترم هر آبله
رفته‌ام در گل فرو هر جا که پا افشرده‌ام

شب به مجلس آمدم چون شمع جا کردم
کار بخت تیره بالا زیر پا کردم

چون شمع شب بگریه و آه نشسته‌ام
وقت سحر به دود سیاهی نشسته‌ام

چشم تا وا کرده‌ام بر خاک غم افتاده‌ام
همچو طفل اشک در ایام ماتم زاده‌ام

فیض از بیگانه می‌جویم نه از آشنا
چون صدف در بحر آب از جای دیگر می‌خورم

در گفتار ناصح با نگاهی ما نهادم
بدرج گوش اول پنبه خواهم بگذارم

تا چند چو گرداب بود چشم ترم بار گرانی
خواب سبکی همچو حبابست مرادم

گیسوی تو پیوسته کند میل به پایین
افکند برو سایه مگر بخت سیاهم

رزمگاه از نیزه‌ها گشته نیستان قلم
همچو شیر بیشه آمد در نظر شیر علم

زدر از دست حسن شب وی ورد داد خطی‌ام
بزمی رسید زلف فلک رشته‌ام

چو دیدم قامتش از پا فتادم
بکن رحمی که از بالا فتادم

هر چند شدم ز سیاهی دوات سر
مشق تو نه هنوز چو اطفال میکنم

خواندم تمام صفحهٔ گیتی چو آفتاب
بیهوده در قلمرو عالم نگشته ام

دایم چو انجم از مژه ام هست بلند
یعنی ز بار منت کس چشم بسته ام

جان بلب از ضعف نتواند رسید
تا بروز ناتوانی دیده ایم

کو کلک سوز درونم چو سپند آخر کار
گشت فریاد بلندی نفس سوخته ایم

ندارد او تاب آتش دستم بپای زلف گیرد
ز پا می افتم از شوق و پیاله تو نمیگیرم

تا از بزم خیال او دور رم
زنده ام لیک زنده معشوقم

سیر از اختر لب لعل تو نگنی
تا برین حرف بهر همه مخفی دارم

حرف بیدل ای من کو رقم بهر رقیب
گشته زخم نهان قلم یار شدم

حسن سبزی بخط سبز هم اکسیر
دام هم نیک زمی صید گرفتار شدم

چراغ مجلس معصوم کاتب جدل نیک
اگر در زبنش من دم مزنی خاموش کردم

موج فنا ندارد نجاتم ز قید عشق
مژگان چشم و دام تو خار ماهیم

ما درین گلشن چو تاک از پی درد سر دم زدیم
سبحه صد دانه را للّه از هجر چشم زدیم

نقش کنه ز اشک نداند بگشت محو
کی دام سفید چشم و سیاهی نامه ام

گر در خار مغیلان تغافل دیده است
در چشم آبله پای آسایش بینیم

روشنا سیم چو کدام دیدن
گرچه از خانه بری آییم

آب و رنگی با بعالم عافیت گل میکند | بر زمین هر چند چون برگ حنا افتاده ام
چون میوه ایم در باغ بی بهره در تماشا | فصلی بهار بگذشت و فرصت ما رسیدیم
هر پنبه را که بر سر داغم نهد طبیب | بر دارم و فتیله داغ دگر کنم
گر تیغ بر سرم رسد از جا نمیروم | لیکن چو کوه ناله ز زخم زبان کنم
لبم شد از گزیدن خانه زنبور لعلت | درین زنبور خانه شهد جان انباشتیم
بشنوم نکته سنجان سخن در سخن دارم | بر در نگه اگر ز دری بهر مضمون زنیم
ماندم ز مجلس یاران آشنا | آخر چو حلقه بر در بیگانگی زدم
وحشت هم تکلم سخنم از عدم برآرد | چو تو در جهان کسی نیست سخن افزون ندیدم
زریخ دید کافی ده ابد از سکه بیتابم | بدار و کشته اند آخر ز طبیبان همچو بیمارم
ز پیری ریخت هم دندان و بر باد دم | ببازی آخر این تسبیح چون اطفال گم کردم
نمی بینی می تواند ز علم گرفت دستیم | در حیرتم آخر چون خشم گرفت کرده ایم
بر روی خود الفها از جفا کشیدم | از بهر مردی خط با ماتم الف زدم
مار با شمل بر کمر بخت بیچیدی همراهم | سفر ملک عدم را از خدا میخواهم
تکیه کوشش بر لذت بنه غفلت کردم | چشم پوشیدیم و خوابی ز غفلت کردیم
گشت چون رشته عمرم کوتاه | معنی سلک گره فهمیدیم

آقا نجیب کاشی

چون نیست بجز خانه مرا هیچ متاعی / عیشم نتوان کرد از آن خانه بدوشم

در خلوت من از سوز حلاوت خبری نیست / تا گشت پر از پنبه غنچه تکیه گوشم

زنده بیست زنبور نکه صد نیش در چشم / بعد از غبار آلودن میل سرمه در چشم

هر چند در کوچه بدر دویدیم / چون مهره تسبیح بجایی نرسیدیم

هستیم سرافراز چو خار سر دیوار / از بسکه درین باغ بپای تو خلیدیم

ندارم طالع آزادی از بند [illegible] / قند در قید پالیس [illegible]

مهر خاموشی [illegible] / بی زبانی [illegible]

[illegible] / گشت عمرم در [illegible]

خاکساران از بلای آسمانی [illegible] / ماهی زیر زمین کس نیارد بدام

جامه دیوانه چون برقند خود دوختیم / بخیه از خار بیابان صحرا از دم

در راه شوق خواهم چون نیش سر برآرم / تا که بر بندم دم همچون کمان بدوشم

ندارد آب و رنگی بی تو روی باغ در چشم / نماید لاله همچون آشیان زاغ در چشم

داغ افلاس چو ماهی دارم / عشق داننده صاحب درم

دیوار و در شکسته بود خانه کلام / رنگ شکسته زر رنگ رخ خویش ریختم

زمردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم / بنان خویش قناعت چو آسیا کوشم

از بس که [illegible] سوز

یک وعده نیامد [illegible]

داخل به بزم ما نشده نام [illegible]

شعر بیت: دل نزند ناخن ای غنچه — بند از زبان خویش چو انگشت وا کن

گشود کار خود نتوان طمع از آشنا کردن — کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن

توانگر را نه زیبد لب بخواهش آشنا کردن — که بی دستی تهی پر بد نما باشد دعا کردن

باستغنا گذشتن از جهان آسان بود [illegible] — بود دشوار قطع راه دور از پشت پا کردن

غریبی بر نتابد همچو مهر مشعلچی — برای خانه تا کی جنگ با اندیشه نهان کردن

اگر باشد غنی همچون کلیدم خانه از آهن — شود ویران اگر خواهم درو یک لحظه جا کردن

بسکه می پیچید بیار آن سرین چون آستین — شد برون از جیب عاقبت دامان ز چین آستین

دامن شادی و غم امروز در دست منست — خنده بر لب دارم و چین بر جبین چون آستین

پیچ و تاب ما چو بیند میکند قالب تهی — هر که با ما میشود همپهلو چون آستین

منکه امشب کامیاب از دست بوس او شدم — کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین

تا جدا از گوشه داماان یار افتاده است — دست من بیگانه شد در آستین چون آستین

عاقبت بر شد ز نقد داغ از امداد غیر — گرچه خالی بود دستم بیش ازین چون آستین

گرچه داغ [illegible] نور روشن شود در انجمن — در دهان انگشت شمع از شرم میگیرد لگن

شد داغ جنون تازه ز ترتیب دماغم | از روغن بادام بر افروخت چراغم
جنان از داغ عشق او بریدن ننگ میدانم | هر رنگ که از رخسارم بچوب سیه کردم

از دل چو شنود غم جانان گریستن | نتوان چو خامه از سر مژگان گریستن
آب حیات پیش لب تو خضر مرده است | باید بجای چشمه حیوان گریستن

هر گز شگفته نکند روی من | زردی چو جام زر نبرد می ز روی من
چون شمع کس ز سر شکم چهره | هر قطره اشک آبله شد بر روی من
از دیده رفت و تا مژه در آمد | وقتست آب رفته در آید بجوی من
تار زلفش ز رشته گوهر دهد نشان | از بسکه گریه گشت گره در گلوی من
چون تندی شراب جگر سوز آتش است | مائی بود عتاب لب تند خوی من
در عرض اشتیاق چه حاجت بحرف و صوت | با من چو خامه گریه من گفتگوی من
گر بشنود دلش لب سرخی میکند مرا | وا میکند نگه در حیرت بروی من

از سختی زمانه لب شکوه وا مکن | بر سنگ اگر چو سایه بیفتی صدا مکن
آموز دستگیر بجا رسید | چون آسیا طواف بگرد عصا مکن
ممکن بسر بزم بوالهوسان بند خاطر | بر خود زبان طعنه اغیار وا مکن

بدور شنید از جمعیت | نالان چو قمری از جمعیت
سر تیغ ز عشق هم | صبح صادق ز پیری ست
دولت افتاده در نظرم | های شکار مست
روی سینه صاف هم | نقش آئینه ست
از صد پا برون | مردم چشم ست
رفته از خشم | ست

اعتبار نیست فطرت یکسو همت عشق نیست — گرد دامن تر نشین در دامن بالا نشین

میکنم هر گاه از جانان نگاه التماس — می نهد بر دیده انگشت التفاتش بالا نشین

شد سوار و دامن از دستم کشید آن نازنین — رفتم از جا بعد از این دست من و دامان زین

بنزم بو الهوسان شد خامه باز می — زبان طعن حسود الحق دراز می

لاف موزونی زند مانند سرو — هر که خواند صبح از بوستان

گر شوی قانع در رزق تو واخواهد نشستن — بر شکم سنگ ار نهی آسیا خواهد نشستن

گر اثر دارد نسیم آه گلچینان وصل
غنچه گوی گریبان تو وا خواهد شدن

بادامن تر شدم بمحشر — گفتند در آفتاب بنشین

در دیده من نهان ز مردم — ای راحت جان چو خواب بنشین

بسکه جز کشت دنیای ما را گرگان — مید هد از شیشه ساعت دکان نان

میکنند پهلو تهی از بینوایان آسمان — در بغل هر گز نگیرد تیر بی پیکان

خلوتی در انجمن دارم چو بی میان — در میانم لیک از من کس نمی یابد نشان

عاجز شد دستم از تیغ گرفتی — تر بسم شکسته که عوا از رحم گرفتی

از بس فریب خوردی من از درد ... — ساغر ... تلا ... از دست گرفتی

بعشق قابل میکیمی گرفته ... برای چهره ... تمام
... آن ابرو ...
شد از قصور او ...
مقصور گشت دل بر بیان ...

غزل ... جان ...

دارم شبی ز نعمت دل کار آب کن
در ... فرخ ... خانه ... ای خراب کن

جانا بسوز ... سخن ...
... کباب کن

کفار ... عتاب کن

حاجی ... انکر ...
اهل نفاق ... عذاب کن

بنجیه ... باطن ...
هر ذره ... کن

روزی که ... ورق ...
... سوال ... جواب کن

اگر فلک کار ترا برهم زند از جا مرو در محبت عشقبازان ...	جامه را خیاط سازد قطع بهر دوختن سنگ طفلان ... استخوان ... بدن

خاک بیزی تا بکی چون شیشه ساعت بسی
نقد اوقات ... باز نتوان یافتن

در زمین طرح از ما بس کم گردد سخن	حرف خود از سادگی هرجا بر زمین نتوان زدن
کی تواند ... دنیا چشم دنیادار ...	تشنگی زایل نگردد هر که از آب ...
چاره سازان هم بکار خویش عاجز ...	کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن
بیا و قصد جان عاشقان کن	کمان را زه کن و زه را کمان کن
در شبستم ... آخر سنگ در آب	گر چه حباب ... بر روی آب رفتنی
جای که باده باشد کو محتسب نیاید	شب ... دانه زیبد بر روی آب رفتنی
رفته ... در هوای دیدنت ای نازنین	مردم چشم بتان از مهر خاکستر نشینی
با تو نزدیکم ولی دورم ز فیض عام تو	موم در زیر نگین خالی است از نقش نگین
میشود چون دانه آخر سبز در باغ جهان	نیست غم گر آسمان ... بر زمین
زخم دندان ... لعل لبت	... لب ... نگین
خرمنم چون آشیان ... خار است	دانه نبود در دو ... مرغ دانه چینی

از تپش گداخته در پیکر تمامی است / حلقهٔ پای فاخته از طوق گردن است

کارم تمام تا نشود جان نمی‌دهم / چون کوهکن عنان اجل در کف من است

در دیده رهبرم همه هموار می‌شود / تا رشته شمع شد نگهم چشم سوزن است

تعبیر خواب پای بیابان مسکنم کجاست / پای طلب به دامن غزلست

چون آتشم نهفته به سنگ هزار جو شررا / هر استخوان سوخته‌ام ...

تنگ است چشم چو صفحه دارد ... / چیار چون حباب ...

بالا نمی‌رود چو فغان سینه نشنود / تا نخل بار ...

آسمان کجاست ... آمد / کو ...

مردم ز حسرت ... این گلرخان / بار دگر ... آهنگ گلخن است

آتش شوق تو در سینهٔ من شعله‌زن است / برق بیتابی دل شهپر پرواز من است

بر نیاید اگر از سنگ شرر آتش / گوشه از دست ... آتش بقاست

عینک ... زهر برگ گلشنی در نظر / هر کجا بلبل ما چشم گشاید چمن است

می‌رود شمع ز فانوس و کسی آگه نیست / سفر سوخته عشق تو در پیرهن است

پنبهٔ بالش من از کف دریا باشد / بس که از دیدهٔ تر عالم ... انجمن است

از دست ضعف پای کسی را نماندست تاب
آخر چه سان توانم رو در عدم رفتن

باشند خاکساران از سیر باغ فارغ
بر سبزه کی توانند نقش قدم گرفتن

این جهان گذران جای فراغت نبود
خواب در خانهٔ زین کس نتواند کردن

سخن عاقل و هشیار نباشد یکسان
نفس خفته و بیدار نباشد یکسان

از بسکه شعر عاشق شد مبتذل درین عصر
لب بستن است اکنون مضمون تازه بستن

ممنون دست کوته خویشم که بهر کشش
بیرون نکرد سر ز گریبان آستین

به پیش چشم تو نرگس سپر به خاک انداخت
چو دید جمع سپاهی شکار از مژگان

حاجت به قید دیگر نبود برای مجنون
گویید شاخ آهو زنجیر پای مجنون

شب که اختر شمرد تا به سحر دیدهٔ من
کار انگشت کند هر مژه بر دیدهٔ من

مژه هر لحظه به هم بر نزنم چون مردم
در فراق تو زند دست به سر دیدهٔ من

بسکه بسیار به پاکوبی تو بگریسته ام
خشک گردید چو سوراخ گهر دیدهٔ من

تا نگه را به نگاه تو نماید پیوند
گو از هر دو جهان قطع نظر دیدهٔ من

مست در خواب خوش مستی عشق تو ز روز
مژه را پایت مگر بالش پر دیدهٔ من

چون شمع اگر به سر بر کشتن ببرندم
هرگز نه هدر تو تواضع خمیدن

بلبل ... باشی در افشاندن لبت ... رنگ ... از رخ گل میکند آهنگ پریدن

شد ... شبستان صدف ... طفل هوس ... تن بمکیدن

بیا تا ... شو ... ز مد ... چشم زیر کاه دهر ... پریدن

در جنون بیهده کوی نبود ... بید مجنونم و زنجیر ... ریشه م

بسکه دارد سر پیوند بجهای ... ریشه چون سرو دواند ... زمینم

[illegible] خیالت دل خود [illegible] | بچکید از مژه اشکی که پری نام نداشت

[illegible] زین بادیه [illegible] | دام چون کاغذ آتش‌زده ایام [illegible]

صبح نورانی دل ظلمت [illegible] | خلوت آینه عبر کرد نفس شام داشت

حاصل قطع امل از بند [illegible] | رشته چون کوته شد فارغ ز قید سوزن است

در غبار سینه داغ عشق [illegible] نهان | همچو اخگر زیر خاکستر چراغم روشن است

تا کواکب می‌شود کم صبح صادق [illegible] | چشم پوشیدن بروی دل دری وا کردن است

[illegible] بسیار لطف مربی دشمن است | [illegible] طغیان باران کرد و خرمن است

ما نه تنها آرزومند شهادت بوده‌ایم | شمع هم از شوق شمشیرت سراپا گردن است

اینقدر اندیشه راه فنا از بهر چیست | بستن چشم از جهان رخت سفر بربستن است

هر کجا دیدیم صاحب همتی [illegible] | دست دهقان گر تهی باشد ز تخم [illegible] است

حسن در هر جا تجلی میکند گو عشق [illegible] | جام اگر پروانه باشد شمع روشن است

عاشق گم گشته هرگز ندارد تاب وصل | تا سحر شد شمع را از بزم فکر رفتن است

اهل بینش بد نمی‌گویند و می‌پوشند عیب | مردم چشمیم ما را همین [illegible] است

از عرفی

اضطراب عشق ما را کوه را بر می‌برد
بی‌نیاز سوزم بسوز آری که از نشتر یار نیست

ز مفلسی نرسیدم بوصل او صائب
سیاه در صفحه و در [illegible] تماشا

صائب

نیست پروانه [illegible] فروشنده
تحسین ذوق و سکوت تحسین [illegible]

حسن خصم تیغ خشمان است و یار عاجز است
آفتاب ذره پرور میان [illegible] کار است

دست خالی بر [illegible] مینگرد دعای بی‌اثر
چون شود معشوق و خط وقت عرض مطلب است

۵ صائب

ز چشم نرگسین دلبران ایمن مشو صائب
که شاهین مشق خون‌ریزی کند در چشم خوبها

غافل مباد در گوشه چشمت نگاه خوب است
از نگاهان [illegible] ادا [illegible] مطلب است

شعر فهمیدن کاوش بیشتر از گفتن است
در بیت آوردن آسان است معنی بستن است